

آونگ

طیبه نوربخش

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

مقدمه‌ای بر رمان آونگ

مطمئناً یکی از سخت‌ترین مجادله‌ها، جدال انسان با خویش است! جرعه «آونگ» وقتی زده شد که مشغول تصور اندازه سختی یک چنین جدالی بودم. در ذهنم تجسم می‌کردم، چه مقدار شهامت نیازست تا انسانی با خودش منصف باشد. شخصیتی شکل گرفت و برایش نبردی سخت تدارک دیده شد. او موانع و دلبستگی‌هایی داشت و کسانی که کنارش ایستادند. وظایف و دغدغه‌هایی داشت و بیم‌ها و امیدهایی. با هیجان و شوق قدم به قدم همراهی‌ش کردم و او افتان و خیزان این راه سنگلاخ را طی کرد. فرازهایش با شکوه و فرودهایش حزن‌آلود بودند. می‌ایستاد در حالی که می‌اندیشید اینجا آخر خط است و پس از چندی باز، می‌رفت! و دیری نینجامید که او برایم به سان انسانی حقیقی درآمد و اندک اندک تبدیل به دوستی عزیز شد.

«طیبه نوربخش»

سرشناسه	نوربخش، طیبه
عنوان و نام پدیدآور	آونگ / طیبه نوربخش
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۸۱۰ ص.
شابک	2: 459 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	۸۱۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	۵۲۹۲۱۹۷:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

آونگ

طیبه نوربخش

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-459-2

دستم می‌رود سمت دستگیره و کمی خود را بیشتر به در نزدیک می‌کنم. به مقصد نزدیکم. چند دقیقه قبل به مرد راننده تذکر داده‌ام نرسیده به چهارراه پیاده می‌شوم. دستم در یک سانتی متری در می‌ماند. دستگیره به شکل بدی کثیف به نظر می‌رسد. در دل می‌نالیم: «لعنت به وسواست مامان!»

به دستگیره چنگ می‌زنم و با حرص نگاهش می‌دارم. راننده کم‌کم سمت راست متمایل می‌شود و می‌ایستد. دو هزار تومانی را سمتش می‌گیرم و در را باز می‌کنم. نمی‌ایستم تا دو بیست و پنجاه تومان باقی مانده را بگیرم. معلوم است اول صبحی خبری از پول خُرد نیست. راننده هم انگار از خدا خواسته راهش را می‌گیرد و می‌رود. باز هم طبق برنامه عمل نکرده‌ام! قرار بود از امروز با مترو و اتوبوس بیایم. مایه‌اش نیم ساعت زودتر بیدار شدن است؛ اما باز هم تنبلی کرده‌ام، بماند برای فردا. فردا دیگر به موقع بیدار می‌شوم تا این همه پول کرایه تاکسی ندهم.

پناهنده موتورش را به علمک گازکنار شعبه قفل می‌زند. حواسش به نزدیک شدن من نیست.

– سلام.

همان‌طور که خم است سرش را می‌چرخاند روبه بالا.

– سلام خانم نورانی... صبح عالی بخیر.

زیر لب ممنونی می‌گویم و وارد می‌شوم. اول صبحی حال و حوصله‌ی زبان ریختن‌هایش را ندارم. همیشه منتظر است آدم را با کلمات قلمبه سلمبه به حرف بگیرد.

ساعت دیجیتالی روی دیوار شعبه دقیقاً هفت و ربع را نشان می‌دهد. امیدوارم به خوردن یک لیوان چای و دو لقمه صبحانه برسم. امروز از آن روزهایی است که بی‌دلیل حس و حال هیچ چیز را ندارم، از آن روزهای گرفته و سرد زمستان، از

مامان، خط به خط هر چه می‌نویسم و خواهم نوشت
تقدیم به تو

و تقدیم به:

پدرم که، نشانم داد کتاب خواندن چه اندازه شیرین و جذاب
است.

آن روزهایی که انگار هنوز روز نشده. انگشت اشاره‌ام را روی دستگاه حضور و غیاب می‌گذارم و منتظر تایید می‌مانم. میزها هنوز تک و توک خالی‌ست. احتمالاً جمع شده‌اند برای صبحانه و احتمالاً دوباره جمعی مردانه که دیگر جایی برای رفتن من باقی نگذاشته. کاش مژده زودتر سر برسد. کیفم را روی میز می‌گذارم و موبایلم را بیرون می‌آورم. بلافاصله زنگ می‌خورد، مامان.

— مگه نگفتم لباسا رو بریز تو ماشین بعد برو؟!

دوباره قاطی کرده! آرام داخل دهنی گوشی پچ‌پچ می‌کنم: عصر می‌آم می‌ریزم.

— می‌خوام صد سال سیاه نیای، من بمیرم از دست همه تون راحت بشم...

می‌خوام خبرم برم حموم لباس ندارم!

— از لباسای من بردار.

— نمی‌خواد برای من تکلیف معلوم کنی!

تماس قطع می‌شود. دوباره معلوم نیست چه شده که دیواری از دیوار من کوتاه‌تر گیر نیآورده. این جا هم دست از سرم بر نمی‌دارند.

کمی وسایل روی میز را جابجا می‌کنم. دلم چای می‌خواهد. نگاهم سمت در اتاقک آبدارخانه می‌رود. آقایان انگار دل از آن یک و جب جا نمی‌کنند. حتماً دوباره نصرتی برایشان معرکه گرفته! بد نیست سرکی بکشم بلکه بتوانم یک لیوان چای نصیب دهان بدم‌زام بکنم. دوباره نگاهم می‌رود سمت در. نه، خبری از مژده نیست. اگر به امید او بنشینم همان یک ربع را هم از دست می‌دهم و در شعبه باز می‌شود.

کنار در می‌ایستم. صندلی‌ها اشغال است. نصرتی همان‌طور که چای می‌ریزد، بلند بلند از انبان انبوه خاطراتش دُر و گوهر می‌پاشد و بقیه حاضران هم قاه قاه می‌خندند و مطابق معمول هم بحث داغ کار کردن خانم‌هاست!

— خدا شاهده، خدا شاهده من جای این وزیر وزرا بودم پای تمام اینا رو از اداره‌ها می‌بریدم... یعنی چی؟! مگه زن جاش پشت میزه؟! میان گند می‌زنن به همه چی!

جای مژده خالی تا برود و چند تا لیچار آبدار بارش کند. با اخم فکر می‌کنم،

«چشم مژده رو دور دیده، دور برداشته!»

— والا به قرآن... جای چند تا جوونی رو هم که باید برای زن و بچه‌شون نون بپزن تنگ کردن، خودشونم که دیگه قید شوور موور رو زدن! دستشون رفته تو جیبشون دیگه سرخر می‌خوان مگه؟!

تقه‌ای به در می‌زنم و همه سرها می‌چرخد. نصرتی اما خونسرد و بی تفاوت مشغول کارش است. دستمالش را روی سطح کابینت می‌کشد و انگار نه انگار تا همین چند لحظه پیش در دفاع از حقوق پایمال شده مردان روی منبر رفته بود!

— لطف کن برام یه چای بیار.

نصرتی سری تکان داده و زمزمه می‌کند: چشم.

پناهنده از روی صندلی‌ش بلند می‌شود و تعارفم می‌کند.

— بفرما خانم نورانی... بفرما یه لقمه بخور، من خوردم.

باز هم به معرفت این مرد پر حرف.

— نوش جان، بفرمایید.

— بیا خانوم، بیا نون تازه‌ست.

حضور کسی را پشت سرم حس می‌کنم. شک ندارم اوجی معاون شعبه است. بوی عطرش زودتر از خودش وارد می‌شود.

— آقایون، صبحانه تموم شد بفرمایید پشت بجاه‌ها... آقای نصرتی یه فنجان چای لطفاً.

باید برگردم. چاره‌ای نیست. معاون شعبه پشت سرم ایستاده و این شوخی بردار نیست! سرم را می‌چرخانم. باز هم لباس‌های جدید! مردک انگار با کمپانی تولید لباس قرارداد بسته.

— سلام، صبحتون بخیر.

نگاهم می‌کند، از آن نگاه‌های بی‌تفاوتش.

— سلام خانوم، ممنون!

هر روز صبح کپی این آدم را لای زرورق به خانه‌اش می‌فرستند تا روانه بانک شود! جای مژده خالی که در گوشم نجوا کند: «ایش... از دماغ فیل افتاده.»

آقایان کم‌کم کرسی‌های عدالت خواهیشان را ترک کرده و صحن آبدارخانه را خالی می‌کنند. باید بایستام تا چایم را تحویل بگیرم. می‌دانم که اگر بروم دیگر خبری از چای نیست تا دو ساعت دیگر! کاش این جناب «از دماغ فیل افتاده»

نرسیده بود، بلکه می شد یک لقمه نان و پنیر هم برای خودم بگیرم.
— بفرما.

با احتیاط از دسته ماگ می گیرم و سمت میز می روم. مژده هم آمده. بارانی اش را بیرون می آورد و در همان حال هم خودش را در صفحه خاموش مونیتور برانداز می کند. زیباست. برای زنی که شانزده سال از ازدواجش گذشته و دو بار وضع حمل کرده، خوش هیکل و زیباست. برخلاف من که اگر یک لقمه اضافه تر از حدم بخورم دو کیلو اضافه می کنم.

— سلام، کجایی خانوم؟

نگاهم می کند و چشمک می زند. ابروهای بالا جهیده و چشمان برآقش می گویند، سنگول است.

— معین رسوند، دیگه... دیگه.

— انقدر خوشحالی داره؟

— با سلام و صلوات، بدون غرغر.

نباید سوال بپرسم، نباید وارد جزئیات بشوم. دلم نمی خواهد علت خوش خدمتی سر صبح معین خان را بدانم. از هر چه جزئیات است بیزارم! داخل ماگ می دمم و خودم را مشغول نشان می دهم.

— صبر کن ساعت ناهاری مفصل برات می گم. هر چند چشم و گوشت و می شه؛ اما می ارزه.

خنده ام می گیرد، از آن خنده های تلخ. می ارزد؟! بله، می ارزد. به تلف شدن پنج سال از عمر من می ارزد. نباید اجازه دهم از آن جزییات ارزنده چیزی برایم بگوید. تمام این سال ها را به قدر کافی شنیده ام.

— نبودی نصرتی باز رفته بود رو منبر!

— وا، راست می گی؟ پس جام خالی بود که! چی می گفت حالا؟

پشت میزش نشسته و سندلی اش را سمت من چرخانده.

— چرت و پرت... دفاع از حقوق مردان.

— غلط کرده. این خجالت نمی کشه با این سن و سالش؟!

کمی از سر چایم می نوشم و تازه یادم می افتد تعارف نکرده ام. این چه قانون مسخره ای است؟! تا می خواهی چیزی بخوری، حتی یک جرعه آب، باید

حواست را جمع کنی تا یادت نرود به عالم و آدم بگویی «بفرمایید!» تشنگی یادت می رود آخرش.

— بفرمایید! ببخشید حواسم نبود دهن زدم... پاشو برو صبحونه بخور.

دوباره چشمان مژده شیطان می شود. چشمک ریزی می زند و نجوا می کند:

جاتون خالی کله پاچه شده، فرد اعلاء!

بی توجه به جمله شیطنت آمیزش کمی دیگر نوشیدم. چایش چرا آن قدر بد

مزه شده بود؟! مزه زهر می داد انگار.

کم کم سروکله ارباب رجوع و مشتری پیدا می شود و سرمان گرم کارمان می شود. شعبه ی محل کارم شعبه ای به نسبت شلوغ بود، جایی در مرکز شهر و در یکی از فرعی های پر رفت و آمد. خدا را شکر می کنم بابت شغلی که مشغولش بودم. به لطف لیسانس اقتصاد و معرفی و توصیه های دوست خانوادگیمان و البته آزمون و مصاحبه، الان پشت این میز نشسته بودم و با آدم زیان نفهمی سروکله می زدم که نمی خواست بپذیرد مدارکش برای دریافت وام کافی و تکمیل نیست.

— رئیس کجاست؟ من می خوام خودش رو ببینم، شما حالیت نیست که!

از روی صندلی مقابل باجه بلند شد و ایستاد. چشم می گرداند تا نمی دانم

چه چیزی را پیدا کند.

— همین جا صبر کن تا بگم رئیسم بیاد!

دلم می خواست تمام آن کاغذ پاره هایش را پرت کنم در صورتش. انگار من

آن جا به عنوان مترسک نشسته بودم! سر اوجی داخل پرونده بود.

— آقای اوجی.

نگاه کوتاهی به من ایستاده بالای سرش می اندازد و چشم روی کاغذها

برمی گرداند.

— بله.

— یه لحظه تشریف میارین؟ ایشون می خوان باهاتون صحبت کنن.

با دست به مشتری شاکی که آمده و آن طرف پیشخوان نزدیک میز اوجی

ایستاده، اشاره می کنم.

— بله... امرتون چیه؟

مرد به من من افتاده، انگار جذبه جناب «از دماغ فیل افتاده» او را هم گرفته است.

— من مدارکم تکمیل جناب رئیس، این خانوم اشکال تراشی می‌کنه!
به من نگاه می‌کند، سوالی و منتظر. باید توضیحی بدهم.

— ایشون مدارکی رو که مربوط به ضامنشون می‌شه تکمیل نکردن.
— مدارکتون رو تکمیل کنین ما در خدمتونیم.

مرد دوباره شاکی می‌شود و کمی صدایش را بالا می‌برد. دلم می‌خواهد از مرکز دعوا فرار کنم. اوجی اما در همان حالت قبل نشسته، بدون هیچ تغییری.

— والا بلا به من گفتن فیش حقوقی بیار... آ، آ... اینم فیش حقوقی.

برگه‌ای از لای پوشه‌اش بیرون می‌آورد و روی هوا تکان می‌دهد. اوجی باز هم سوالی نگاهم می‌کند. کمی دست و پایم را گم می‌کنم. یک سال و نیم است او معاون دایره اعتبارات است و من کارمندش و باز هم از آن معدود وقت‌هایی که مستقیماً خطاب قرارم می‌دهد، دوست دارم در جوابش پشتم را بکنم و در بروم!

— فیش حقوقیشون معتبر نیست.

— بفرمایید جناب... مدارکتون ناقصه، خانوم که گفتن باید چی کار کنید.
مدارکتون رو تکمیل کنید و تشریف بیارید.

صدای مرد باز هم بالا می‌رود. کم‌کم توجه‌ها به طرف ما جلب می‌شود. زیر لب «با اجازه» ای می‌گویم و پشت میزم برمی‌گردم. نگاهم دزدکی سمت میز اوجی می‌رود. برخواسته بود و رو در رو با مرد حرف می‌زد. دستش را بلند کرد و سرباز نشسته کنار در را صدا زد.

— چیه شبنم؟ چی می‌گفت یارو؟!

— مدارکش ناقصه داد و قال راه انداخته.

مژده سرش را به مفهوم فهمیدن تکان می‌دهد و با ابرو به آبدارخانه اشاره می‌کند: پایه‌ای چایی بخوریم؟

همین مانده بود که هر دو از پشت باجه بلند شویم. اوجی سرمان را می‌کند!
— بلند شیم بریم که این پاچمونو بگیره؟! نصرتی رو صدا کن.

لیوان سفالی‌ام را سمتش می‌گیرم.

لیوان را عقب می‌زند و زمزمه می‌کند: بذار جناب «از دماغ فیل افتاده» بره بتمرگه سر جاش، داره با اون سرباز بیچاره صحبت می‌کنه.

من هم تمام این چند دقیقه را با حواس جمع به آن سمت گوش می‌دادم. مرد کمی داد و فریاد کرد، فحش داد و بیرون رفت. بعضی‌ها انگار چون خودشان کلافه‌اند، رسالت دارند تا دیگران را هم دیوانه کرده و آزار دهند. مرد طوری طلبکارانه برخورد می‌کرد که انگار قوانین را من و امثال من برای اذیت و آزار آن‌ها ساخته‌ایم و از رد کردنشان هم لذت می‌بریم.

— بده من اون پارچت رو. جناب «دماغ» تشریف بردن پشت مسند ریاستشون!

خنده‌ام می‌گیرد از مخفف کردن لقب اعطایی اوجی توسط مژده. نگاهم سمت دماغش می‌رود. نه، انصافاً دماغ زیبایی دارد؛ از آن‌ها که آدم شک می‌کند، عمل شده باشد. دلم دارد ضعف می‌رود. مژده که برگشت باید ببینم بیسکوییتی در بساطش دارد یا نه.

مراجعی ندارم. به پشتی صندلی‌ام تکیه می‌دهم و برای لحظه‌ای چشمانم را می‌بندم. چه روزی بود امروز! حس‌هایم درست قفل‌کم داده بودند. معلوم شد که بی‌حوصلگی‌ام بی‌دلیل نبوده؛ آن از تماس مادرم و این هم از آن مشتری بی‌اعصاب!

دوباره صدای زنگ موبایلم و باز هم از خانه. شک نداشتم که دوباره مامان است. باید اشهدم را می‌خواندم! کاش می‌شد جواب ندهم. معلوم نبود باز آن بنفشه زیر کار در رو کجا سر به نیست شده بود.

— سلام، خوبی؟ خسته نباشی.

متعجب، می‌مانم چه بگویم. مامان انگار خوش‌اخلاق است!

— از کشوی تو لباس برداشتم. خاله پروانه‌ات اینا امشب میان این جا... به بابات گفتم میوه بخره، یادم رفت بگم یه دبه ماست هم بخره. برای امیرحسین هم یه ذره خوراکی بخر.

امروزم تکمیل شد. دلم به هم می‌خورد، معده‌ام می‌سوزد. خاله پروانه؟ اگر قرار بود بیایند چرا به خودم زنگ نزنه بود؟! آن‌ها را باید کجای دلم می‌گذاشتم؟! تازه دو ماه بود که راحت نفس می‌کشیدم، تمام این دو ماهی که مهران زن و

بچه‌اش را برداشته و برای زندگی به اراک نقل مکان کرده بودند.

خلاف جهت حرکت ماشین‌ها داخل پیاده‌رو تا ایستگاه مترو راه می‌روم. از رسیدن می‌ترسم. به خود نهیب می‌زنم: «نرفته بودن که برای ابد بمونن! همه کس و کارشون اینجان. دیر یا زود میومدن.» تمام این دو ماه نبودنش را عذاب کشیده بودم و درد دوریش بیچاره‌ام کرده بود؛ اما داشتم عادت می‌کردم! کم‌کم به نبودنش و ندیدنش عادت می‌کردم.

بارها بر سر خودم فریاد زده بودم باید زندگی کنم، باید روزهایم را شب کنم، باید تحمل کنم، فراموش کنم؛ اما مگر می‌شد؟! مگر می‌شد فراموش کرد؟ پنج سال با فکر به او و دیدن و تصور حضورش در کنارم، عمر گذرانده بودم. حسادت کرده بودم؛ حسادتی کورکننده و تلخ و سیاه و حالا که داشتم روزمرگی کردن و کنار آمدن با درد دوریش را می‌آموختم، دوباره سروکله‌شان پیدا شده بود. می‌آمدند با لبخندهایی درخشان و نگاه‌هایی عاشق. با آن پسوندهای «جان» شان وقت صدا زدن اسم یکدیگر و ماجراهای داغ و خفقان‌آور از عمق عشقشان.

به آن همه پله پیش رویم نگاه می‌کنم و سرگیجه و ترس تهوع آورم از ارتفاع، سرم را به دوران می‌اندازد. زمان می‌خواهم، برای این که به خودم مسلط شوم. تا خانه راهی نمانده، تا دیدن مهران راهی نمانده. پله‌های مترو را یکی یکی پایین می‌روم. می‌شمارم، می‌شمارم و فقط به پله بعدی فکر می‌کنم، بعدی و بعدی. از سقوط می‌ترسم. باید به چیز دیگری بیندیشم. باید فکرم را از ترس سقوط دور کنم. آب دهانم را فرو می‌دهم. به مغزم فشار می‌آورم تا چیزی برای فکر کردن پیداکنم، ولی مگر می‌توانم چیزی غیر از مهران بیابم؟!

هفته ساله شده‌ام. تمام راه را با شوق سمت خانه مادر جان طی کرده‌ام. یک ماه است با هیجان ماجرای جدید خاله پروانه را با پسری تازه می‌شنوم. هوش و حواس را از سرم پرانده، وصف پروانه از این دوست جدید! قرار است امروز با هم به بهانه خرید برویم و ببینیمش.

شب گذشته دو ساعت تلفنی با خاله در مورد این قرار ملاقات پنهانی

پیچ پیچ کرده‌ایم! خاله پروانه دو سال است پشت کنکور مانده و من سال آخر دبیرستانم. من و او دو نقطه مقابل همدیگریم. او شیطان و جسور و من ترسو و آرام. آن قدر شیطان که آمار تعداد دوستانش از دست خودش هم در رفته! به قول مادر جان که «این زنگوله پای تابوت از آن سرتق‌های روزگار است!»

اما می‌گویند مهران برایش فرق دارد، چیز دیگری ست. راست می‌گوید، می‌شناسمش. آن قدری می‌شناسم که بتوانم لحن مشتاقش را حس کنم.

می‌گویند مهران جذاب است، جذاب‌ترین پسری که تا به حال در عمرش دیده. قد بلند و چهار شانه. می‌گویند قیافه‌اش شبیه مدل‌های خارجی ست. می‌گویند بزرگترین آرزویش رسیدن به مهران است. او می‌گفت و مرا هم مشتاق و بی‌تاب می‌کرد برای دیدن آن پسر همه چیز تمام و جذاب!

مقابل پایم دیگر پله‌ای نیست. کی به انتهای آن همه پله رسیده بودم؟! سرم را می‌چرخانم و به عقب نگاه می‌کنم؛ روبه بالا، سمت اولین پله‌ای که پاهایم لمسشان کرد. چقدر زیاد بودند. چطور تمام آن پله‌ها را پایین آمده بودم؟! انگار به قدر یک پلک زدن زمان برده بود. به اندازه پلک زدن، ولی در ازای پنج سال از عمر من! شب و روز. کابوس و رویا. تلخ و شیرین.

کیفم از سر شانه‌ام سُر می‌خورد. هر دو دستم بند است و کیف می‌لغزد، پایین می‌آید و بندش دور مچ چپم می‌افتد. نمی‌توانم سر جایش برگردانمش. از هر دو دستم کیسه‌های خرید آویزان است. خوراکی‌هایی که برای امیرحسین خریده‌ام، تمام چیزهایی که دوست دارد. دوستش دارم. آن قدر که اندازه‌اش را نمی‌دانم. تنها موجود عضو آن خانواده سه نفره که در کنار دوست داشتنش تنفیری نیست. عذاب وجدانی نیست. فقط دوست داشتن است، عمیق و خالص.

نگاهم می‌گردد تا بلکه پراید نقره‌ای و زوار در رفته‌شان را بباید. اشتیاق دیدنش زیر پوستم می‌دود. نمی‌توانم مهارش کنم. دلم برایش تنگ شده! خبری از ماشینشان نیست. پس هنوز نیامده‌اند. حتماً صبح زود رسیده‌اند و ناهار را خانه مادر جان بوده‌اند. لبخند می‌زنم، لبخندی که نمی‌توانم مهارش کنم. خوب است که نرسیده‌اند. می‌توانم دوش بگیرم و سر فرصت آماده شوم. در سرم تمام لباس‌های جدیدم را مرور می‌کنم. می‌خواهم در چشمش زیبا به نظر برسم! سری قبل که دیدمش کمی از موهای شقیقه‌اش سفید شده بود. چقدر

جذاب ترش می کرد آن چند تار موی سپید!

تصورات می آیند تا به مغزم هجوم بیاورند. به خودم نهیب می زنم بس است. نباید ادامه بدهم، بس است. دستم را با همان نایلون های خرید بالا می آورم و زنگ را لمس می کنم. باید امیدوار باشم بنفشه خانه باشد یا مامان کاری برایم دست و پا کرده باشد. باید بروم و تا می توانم خودم را درگیر چیزهایی بکنم تا مهران آن طور در مغزم جولان ندهد!

مامان مقابل گاز ایستاده و مرغ سرخ می کند. با همان هیبت همیشگی وقت آشپزیش، روسری را از پشت گردنش رد کرده و آستین های بلوزش را تا آنجایی که می توانسته بالا زده و زیر پایش مقابل گاز و کف آشپزخانه مشمای بزرگی پهن کرده برای چرب نشدن موکت جلوی گاز. خبری از بنفشه نیست.

سلام می کنم. ستم می چرخد. گونه هایم از حرارت شعله اجاق گاز و حمام کردن های طولانی مدتش سرخ است.

— ماست خریدی؟

— بله... بنفشه کو؟

— اخم هایم درهم می رود، پس هنوز نیامده.

— نیومده. برو لباس عوض کن بیا کمک.

مثل این که دعایم خیلی زود برآورده شده! خبری از وقت آزاد برای خیال بافی نیست.

همان طور که تکه های مرغ را داخل تابه جابجا می کند میان صدای جلز و ولز روغن بلند داد می زند: با اون جورابا نیای تو آشپزخونه. کیسه های خرید رو هم بذار رو سینی سینک، نذاریشون رو پیشخون!

مصیبت زده به کیسه ها و جوراب هایم نگاه می کنم. اگر هر کدام از دستوراتش را انجام ندهم و ادارم می کند تا خود شب همه جا را پاک کنم و آب بکشم. با مکافات لی لی کنان جوراب هایم را درمی آورم.

— چقدر دیر کردی؟

کارهایی را که خواسته انجام می دهم و لب مرز مشما و موکت می ایستم. دلم یک تکه از آن ران های سرخ شده و طلایی می خواهد.

— تا ایستگاه مترو پیاده رفتم.

چشمانش کمی تنگ می شود و براندازم می کند: دیگه همیشه تا مترو پیاده برو... داری چاق می شی!

اشتهایم کور می شود. در نظرم دیگر آن تکه های مرغ طلایی خوشمزه نیستند. مامان همیشه خوب بلد است چه طور حال آدم را خراب کند.

— برو جورابات رو بنداز تو مشما بیا کاهوها رو بشور. نه، نه قبلش برو حموم اون لباسایی رو که انداختم تو وایتکس آب بکش ببر بریز تو لباسشویی. سرم را تکان می دهم و بیرون می روم. می خواستم بپرسم خاله پروانه کی زنگ زده؟ می خواستم بپرسم به جز آن ها دیگر چه کسی را برای شام دعوت کرده؟ اما ساکت می مانم. در اتاقم را می بندم و مقنعه ام را محکم از سرم برمی دارم. تاکی قرار است آن چهار، پنج کیلو اضافه وزنم بشود خار و در چشمم فرو برود؟! مادرم هیچ وقت از هیچ چیز من و زندگی پیرامونم راضی نیست. همیشه ایرادی برای گرفتن و طعنه ای برای زدن در بساطش دارد. جوراب گلوله شده ام را داخل سبد مخصوصش می اندازم و روی تخت می افتم. می دانم ممنوع است با لباس بیرون روی ملحفه ها بنشینم، می دانم قبل از هر کاری باید دست هایمان را تا آرنج بشوییم؛ اما کلافه تر از این ها هستم که به عواقبش فکر کنم.

به عروسک پولیشی صورتی روی تخت بنفشه لبخند می زنم. شیطانک درونم نوا سر می دهد «به چیزهای خوب فکر کن! قراره ظرف چند ساعت آینده مهران رو ببینی.» لبخندم بزرگ تر می شود. در دلم آرزو می کنم کاش فرصتی دست بدهد تا چند دقیقه ای کنارش بنشینم. در باز می شود. مامان مچ گیرانه سرش را داخل می آورد و انگار که می دانسته قرار است با صحنه ای خلاف قانون روبرو شود چشم غره می رود.

— نمی دونی نباید با این لباس های کثیف بیای ولو بشی رو ملافه ها؟! شبنم باید به تو هم بگم؟ پس کی قراره شماها بزرگ بشین؟ پاشو ببینم، پاشو اینا رو عوض کن ملافه رو هم بردار بنداز تو لباسشویی.

همان طور خیره و بداخلاق زل زده است به من. باید دستوراتش اجرا شود تا دست از سرم بردارد؛ اما حس لجبازی و ادارم می کند بلافاصله برنخیزم. دلم می خواهد بروم و تنهایم بگذارد. با تمام حس های خوب و بد مزخرفم تنهایم

بگذارد.

– پا می شم الان.

– نشستنی که!

– ولم کن مامان.

ابروهایش بیشتر به هم نزدیک می شود. در راهل می دهد و قدمی به داخل می گذارد.

– یعنی چی؟ چته؟ بگو بخندتون بیرونه، اخم و تخمتون تو خونه؟!

همیشه یکه به دو کردن با مادرم نتیجه اش شکست است. بلند می شوم و دکمه های مانتو را باز می کنم. صدای باز و بسته شدن در می آید و مامان بالاخره نگاه خیره اش را برمی دارد. بنفشه است که «مامان، مامان» می گوید.

– سریع برو تو حمام لباسا رو آب بکش ماشینو روشن کن... زود، کلی کار داریم.

می پرسم: فقط خاله پروانه اینا هستن؟

– مادرجون و خاله معصوم اینا هم هستن.

– کی میان؟

به بیرون سرک می کشد و همان طور که می چرخد تا خارج شود، می گوید:

پروانه گفت مهران کلاس داره. میاد اونارو می ذاره و می ره.

وا می روم. تا برود و برگردد که شب شده! مانده ام بخندم یا گریه کنم. چرا امشب را برای آمدن به خانه ما انتخاب کرده اند؟! پس من کی یک دل سیر ببینمش؟ به خودم نهیب می زنم: «بهتر که نیست. مگه قرار نبود از زندگیت بیرون بیندازیش؟» اما مگر می شود آن موجود عزیز را از سرم بیرون بیندازم؟! انگار خسته تر شده ام. همان ته مانده انرژی ام هم ته کشیده است.

صدای بحث کردن بنفشه و مادرم به گوش می رسد و من باید به سرعت به جای خلوتی پناه ببرم تا شاید بتوانم این همه حس متضاد را حل کنم. روی چهارپایه مقابل لگن پر از لباس می نشینم و سعی می کنم که عمیق نفس نکشم. بوی تند ماده سفید کننده راه تنفسیم را می سوزاند و چشمانم به اشک می نشیند. بی مهابا هر دو دستم را تا ساعد داخل لگن پر از لباس فرو می کنم و لباس ها را در مشت می فشارم.

من مهران را می خواهم و نمی خواهم! این خواستن و نخواستن دیوانه ام می کند. کاش می شد کمی از آن مایع را روی مغزم بریزم و تمام مهران را از مغزم پاک کنم.

شالم را از روی تاج تخت برمی دارم و آخرین نگاه را در آینه به خودم می اندازم. ابروهای کمی نامرتبم باعث می شود آن طور که می خواهم از ظاهرم راضی نباشم. صدای احوالپرسی می آید، چشمانم می خندد. یعنی می توانم امیدوار باشم که مهران بالا آمده باشد؟!

خاله پروانه روی مبل نشسته و امیرحسین را به زور مقابلش نگه داشته تا کاپشن و کلاهش را در بیاورد. امیرحسین زیر دستش وول می خورد. مادرجان چادرش را تا می کند و چشم می گرداند، حتماً دنبال ما. مادر مادرم بین تمام فامیل معروف است به دوست داشتن افراطی نوه های دختریش!

لبخند مهربانی می زند و سمتم می آید. باز هم از آن روسری های رنگارنگ و گل گلی زیبا سرش است.

– خوبی مادر؟ آبجیت کو؟

می بوسمش و بوی عطر گل محمدی اش را عمیق به مشام می کشم.

– حمومه، میاد الان... خوش اومدین.

با همان لبخند و همان نگاه تحسین آمیز همیشگی اش براندازم می کند و می پرسد: بابات کو پس مامان جان؟

و باز هم همان علاقه مثال زدنی به وابستگی دخترهایش!

– هنوز نیومده.

– آجانسه؟ بنده خدا باز نشستم شده باید بره سرکار! گناه داره بدبخت.

همین طور می گوید و می رود تا وسایلش را داخل اتاق بگذارد. از نظر مادریزگم دامادهايش همین که مرحمت کرده و دخترهای او را به زنی گرفته اند، بزرگترین لطف دنیا را در حقش کرده اند! دیگر چه نیازی به این همه سعی و تلاش اضافه است برای رفاه بیشتر آنها؟!

خاله پروانه همان طور که لباس های امیرحسین را تا می کند سمتم می آید.

سلام می کنم. لباس ها را در آغوشم می گذارد.

— سلام از ماست خوشگل خانووم.

کنایه‌اش به احوالپرسی مادر جان است.

— ای حسود... خوبی؟

لباس‌ها را به یک دستم می‌دهم و خم می‌شوم تا گونه‌اش را ببوسم. قدش از من کوتاه‌تر است و از مهران خیلی کوتاه‌تر.

— خوش اومدی... کی رسیدین؟

— صبح زود، بنفش کو؟

بنفشه اگر بشنود خاله اسمش را ناقص صدا زده جیغش به هوا می‌رود.

— حموم بود، حتماً اومده بیرون دیگه... بشین.

امیرحسین داخل آشپزخانه زیر دست و پای مامان می‌لولد و خوراکی می‌خواهد. می‌داند که همیشه برایش چیزهایی داریم. آن قدر فکر خوراکی‌هایش است که حواسش به من نیست. لباس‌ها را روی عسلی دم دستم می‌گذارد و کنار خاله می‌نشینم. چشمم به در نیمه باز آپارتمان است. کامل در را نبسته‌اند. حتماً مهران دنبال جای پارک است و بالا می‌آید.

— امیراون درو ببند... بدو ببینم خونه سرد شد.

— دست پشت سر نداره!

مادر جان این را می‌گوید و می‌رود سمت در. پس آمدنی در کار نیست. ناامید آرام پلک می‌زنم و نگاهم می‌رود سمت امیرحسین با آن گونه‌های ورم کرده‌اش که سمتم می‌آید. هر دو دستم را برای بغل کردنش باز می‌کنم و او می‌دود.

— خوبی خاله جون؟ تپل شدیا.

— اوهوم خوبم... چون که شیر می‌خورم تپل شدم، دیگه برام چی خریدی؟

خاله پروانه چشمانش را برای پسرش درشت می‌کند و لبش را می‌گذرد.

— امیر.

سرش را می‌بوسم.

— دعواش نکن مامانش... اگه پسر خوبی باشه بازم جایزه داره.

با شتاب در آغوشم جابجا می‌شود تا صورتم را ببیند.

— یعنی خواستم برم جیش کنم چکمه بپوشم؟

کمی آرام‌تر ادامه می‌دهد: مامانم گفته چایی نخورم تا جیشم نگیره!

— هیس بی شعور.

نمی‌توانم نخندم. پسرک شیطان خودش را از دسترس مادر شاکی‌اش دور می‌کند و از آغوشم پایین می‌پرد و سمت اتاق می‌دود.

— عوضی زبون دراز، خیر سرم مثلاً بهش گفتم رازه‌ها!

ته لحن شاکی خاله پروانه انگار کمی افتخار و غرور هم موج می‌زند، چیزی آرام روحم را نیش می‌زند. شوهری عاشق‌پیشه و پسری شیرین‌زبان و زیبا. مگر یک زن دیگر چه چیزهایی می‌خواهد؟!

— اوضاع چطوره؟ چه خبرا.

حواسم را به سوال پروانه می‌دهم و سعی می‌کنم بگردم تا جوابی برایش پیدا کنم.

— سلامتی... هیچی، می‌رم بانک و می‌آم، شما چه خبر؟

کمی نزدیک می‌خزد و نگاه کوتاهی به آشپزخانه می‌اندازد. دوست ندارم پیچ‌پچ‌هایش را شروع کند. چرا، دوست دارم!

— با مهران دعوا شد... می‌گه امشب بعد شام بریم خونه مامانش اینا، از امشب تا پس فردا برم و در دل ننه‌اش بشینم که چی بشه؟! عمراً اگه برم. می‌خوام امشبو این جا بمونیم، اگه بتونم بیچونممش تنها بخوابه تا صبح حرف می‌زنیم. اوف، نمی‌دونم این دو ماهه چی کشیدم.

باید کمی همدردی کنم. با آن چشم‌های غمگین نگاهم می‌کند. باید چیزی بگویم!

— سخت گذشت؟

تنها چیزی که می‌توانم بگویم همین است. نمی‌دانم چرا توقع همدردی دارد وقتی شوهرش روزی دوبار برای سرزدن به او به خانه می‌آید و هر شب شام را بیرون می‌خورند!

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و می‌گوید: فاجعه گذشت. هر روز دارم گریه می‌کنم، غربت سخته. مهران می‌گه اگه قراره خودم رو انقدر اذیت کنم استعفا می‌ده، برمی‌گردیم تهران. طفلکی به هر کی تونست رو زد زودتر کاراش ردیف بشه برگردیم؛ اما باید حداقل دو سال رو بمونیم، حالا خوبه لااقل دانشگاهش هست می‌تونیم زود به زود بیایم.

می دانم که از دانشگاهش هم انتقالی گرفته. یعنی با درخواستش موافقت نشده است؟!

— مگه انتقالی نگرفته؟

— چرا... اما یکی از درساش اون جا ارائه نمی شه، ولی غربت هر چیش بد باشه یه چیزش خوبه!

چشمک می زند و ابروهایش را بالا می اندازد. دلم نمی خواهد بشنوم. باز هم قرار است برایم با آب و تاب از خصوصی هایشان بگوید؟!

— برم ببینم بنفشه و امیرحسین کجا موندن.

دستم را می گیرد و زمزمه می کند: ولشون کن، مخ بنفشه رو کار گرفته دیگه. مامان و آبجیم تو آشپزخونه سرشون گرمه، گوش کن برات بگم این چند وقته چه خیرا که نبوده... زندگی نداشتم از دست این مهران!

دوست دارم هر دو دستم را بگذارم روی صورت و چشمان مشتاق و درخشان و لبخند بزرگش را ببوشانم.

— شبنم، پاشو بیا چایی بریز.

از جا بلند می شوم و یک قدم از پروانه فاصله می گیرم.

— ببخشید برم چای بریزم.

هیچ وقت انقدر از شنیدن لحن دستوری مامان خوشحال و راضی نبودم!

— نمی خوریم آبجی، حسایی افتادی تو زحمتا.

مامان توضیح می دهد که هیچ کاری نکرده است و می پرسد مهران کی می رسد تا برای همان ساعت غذا را آماده کند. بی حواس سمت اتاق خواب می روم و بین راه برمی گردم. بنفشه و امیرحسین از اتاق بیرون می آیند؛ می دوند و جیغ می کشند. سعی می کنم چپ چپ نگاه کردن های مامان را ندیده بگیرم و نگاهم را می دوزم به برگ های کاهوی غوطه ور در آب کف آلود، کاهوهایی که قرار است با طعم توت فرنگی تبدیل به سالاد بشوند!

فنجان خالی چای را از مقابل مهران برمی دارم و به نیم رخش خیره می شوم. تلاش می کند آقا عیسی شوهر خاله معصومه را به حرف وا دارد. باز هم انگار به اصرار و خواهش خاله آمده و با اخم و بدخلقی میان جمع فامیل همسرش

نشسته. به قول مادر جان که «با یک من غسل هم نمی شود خوردش!»

مهران نگاه کوتاهی به طرفم می اندازد و سری به مفهوم تشکر تکان می دهد. می دانم به شدت چای خور است و می دانم دور از چشم خاله پروانه همین چند دقیقه پیش در بالکن دو سه پک سیگار کشیده! می دانم چایش را لیوانی و پر مایه دوست دارد. من خیلی چیزها از او می دانم!

فنجان های خالی را داخل سینک می چینم و برای کش دادن زمان شروع می کنم به شستنشان. امیدوارانه منتظرم که آقا عیسی به حرف نیاید و مهران دست از سرش بردارد تا بروم و چند دقیقه ای کنارش بنشینم. سر شام پرسید که شرایط گرفتن وام کالا چیست و من می توانم توضیحات بیشتر در مورد سوالش را برای نشستن در کنارش بهانه کنم.

خاله پروانه و بنفشه هر دو سر درگوشی بنفشه مشغولند، امیرحسین هم از سر و کول بابا بالا می رود و موبایلش را می خواهد. فنجان ها را داخل سینی صاف می کنم و می روم تا روی صندلی بغلی مهران بنشینم.

— بفرمایید.

خم می شود تا فنجان چایش را از روی میز بردارد و در همان حالی که کمرش را صاف می کند، سرش کامل به طرفم می چرخد و چشمانش را رو به بالا می گرداند. حدس زدنش زیاد سخت نیست که همین چند دقیقه تحمل آقا عیسی هم برایش مصیبتی بوده! می توانم نجاتش دهم.

— قصد دارین وام بگیرین؟ ضروریه؟!

چشمک سپاسگزاری حواله ام می کند و در حالی که سمتم می چرخد زیر لب از آقا عیسی عذرخواهی می کند.

— هووم... ضروری که نه، گفتم اگه بشه یه وام خودرو جور کنم یه وام دیگه هم اگه بشه گرفت این ابوطیاره رو عوض کنم.

— بانک ما که بعید می دونم وام کالا بده، حالا بازم سوال می کنم.

کمی بیشتر خم می شود و زمزمه می کند: شما خودت پول مول نداری بهمون قرض بدی خانوم بانک دار؟!

نباید آن طور خیره اش بشوم. حس می کنم تمام کسانی که داخل پذیرایی نشسته اند به من زل زده و تمام حرکاتم را تحلیل می کنند. نگاهم می رود سمت

تجربه کنم. می‌خواستم پروانه محو شود و من بشوم پروانه و او هر بار خوش خیالانه هر چه را هم که نمی‌دیدم جز به جز برایم می‌گفت. آن کلمات عاشقانه و آن نگاه‌های بی‌قرار را و من می‌رفتم تا انتهای تصور حس عاشقی. مهران می‌شد برایم تنها مردی که قدرت و لیاقت عاشق کردن و عاشق شدن را دارد. درست می‌گفت، من نفر سوم آن قرارها بودم و رازدار متعهد و ساکتشان!

— رفتی تو فکر خانوم!

— نه، هستم... اراک اوضاع روبراهه؟!

کمی لم می‌دهد و قیافه متفکری به خود می‌گیرد.

— برای من که عالیه؛ اما پری گاهی دلتنگی می‌کنه، حق داره. از بین همه بردمش یه جای غریب، تمام تلاشم رو می‌کنم زیاد بهش سخت نگذره.

چقدر غصه پری جاننش را می‌خورد! من باز هم تنها کسی هستم که می‌دانم خاله پروانه در خلوت برای همسرش «پری» است!

— عادت می‌کنه. یه ذره زیادی به مادر جون وابسته‌ست.

سر می‌جنباند که یعنی درست می‌گویم.

— ته تغاریه مادر جونه دیگه... لوسه، لوس!

— لوشش کردی دیگه.

— چاکرشم هستم.

باز هم پشه‌ی حسادت قلبم را می‌گزد. مگر خاله پروانه چه کار شاقی می‌کند که این چنین در نظر مهران ارزشمند است؟!

— صورتت کوچیک شده، رژیمی؟

— نه

— لاغر نشو... صورتت زشت می‌شه.

طعم دهانم شیرین می‌شود. من این توجه را دوست دارم.

— مامان اذیت می‌کنه!

ابروهایش کمی بالا می‌روند و منتظر توضیح بیشتر می‌ماند؛ اما از نظر من توضیحی لازم نیست! هر کسی نداند او و پروانه خوب از حساسیت‌های افراطی مادرم با خبرند.

— دوباره ریخته به هم؟! قضیه چیه؟

فنجان چای. نگاه او هم. فنجانم را برمی‌دارد و سمتم می‌گیرد.

— نگفتی... اندازه سه چهار تومن می‌شه رو کمک شما حساب کرد یا خیر؟! — تا ماه پیش یه مقداری پس‌انداز داشتیم. بابا برای قولنامه ویلا لازم داشت اینه که ببخشید.

— خب حالا... نمی‌خواد انقدر شرمنده بشی خانوم! شوخی کردم بابا، خودم ردیفش می‌کنم. دیگه از این به بعد مدام تو راهیم باید به فکر یه ماشین رو پاتر باشم، دلم یه دوپست و شیش مشکی می‌خواد.

کمی روی مبل جابجا می‌شوم و به چشمانم براقش لبخند می‌زنم. می‌دانم عاشق دوپست و شش است و رنگ مورد علاقه‌اش برای ماشین مشکی است. می‌دانم دست فرمانش بی‌نظیر است و تند و مسلط می‌راند. من خیلی چیزها از او می‌دانم!

— نتونستی برای خودت تو بانک از اون مایه دارا یکی رو دست و پا کنی؟! همیشه راحت و صمیمانه صحبت کرده‌ایم و همیشه و در هر بار دیدنم این سوال را می‌پرسد. از گفتگویمان لذت می‌برم. کسی به ما خیره نشده، آقا عیسی هم از کنار مهران بلند شده و آن طرف سالن به جان خاله معصومه غر می‌زند که لابد زودتر بروند!

— کسایی که به پست من می‌خورن همه‌شون دنبال یه قرون دوزار وامن، اونایی که به قول شما مایه دارن که سر و کارشون با ما نمیفته! فنجان خالی چایش را روی میز می‌گذارد و سرش را با لودگی به معنای درک حرفم تکان می‌دهد.

— حواسم به اینجاش نبود! کار کار خودمه، همون جا تو کارخونه یه دونه از اون مهندسای شاخو برات جفت و جور می‌کنم بیای و رد دل خودمون. به یاد اون روزای جوونی باز دور هم جمع شیم. یادش بخیر.

لبخندم می‌خشکد. یادش به خیر! باید من هم یادش را به خیر کنم یا نه؟! درست می‌گوید، روزهای خوبی بود. روزهایی که نفر سوم قرار ملاقات‌هایشان بودم، روزهایی که پا به پای پروانه می‌خندیدم و گریه می‌کردم، روزهایی که من هم مثل پروانه هر بار با دیدن دوباره مهران هیجان‌زده می‌شدم و در دنیای خام و جوانانه‌ام خود را در جایگاه پروانه تجسم می‌کردم و دلم می‌خواست عاشقی را

سرم را آرام تکان می‌دهم. نگاهش مهربان و پر از همدردی می‌شود و من همین را می‌خواهم. به خودم که نمی‌توانم دروغ بگویم، من از مهران انتظار توجه و محبت دارم و چقدر احمقانه و دور از عقل است این انتظار. دلم درددل می‌خواهد. انتظار داشتم خاله پروانه متوجه کسالتم شود یا افراط کاری‌های مادرم در شستشو توجهنش را جلب کند؛ اما او آن قدر درگیر غم دوری خودش بود که انگار چشمانش اطراف را نمی‌دیدند!

— چند هفته دوباره قاطی کرده، هیچی راضیش نمی‌کنه، همش حمومه... ایرادگیری‌هاش تمومی نداره.

— مگه دارو نمی‌خورد؟

— مگه داروهاش چی بودن؟ یه مشت قرص که همه‌شون هم فقط خوابش می‌کرد.

— بابات باید یه کم باهاش جدی برخورد کنه.

— اون که فقط بلده کارو خراب‌تر کنه! هفته پیش دستش رو برید، مامان بهش گفت برو تو حموم لباسات رو عوض کن خودتو بشور، نرفت. لج کرد... از اون روز تا حالا مامان دوباره توهم برش داشته.

— تو هم خیلی سخت می‌گیری. بی خیال، بنفشه رو نگاه.

نگاه هردویمان رفت سمت خواهر خندان و سرخوشم، تنها کسی که مادرم هرگز نتوانست مطیع قوانین سختگیرانه‌اش بکند. تنها کسی که آن قدر جسورانه مقابل مادرم ایستاد. نفسم را طولانی بیرون دادم و نگاهم را سمت مهران برگرداندم. مهران می‌دانست من در مقابل مادرم تقریباً خلع سلاح هستم و همیشه هم به این موضوع معترض بود.

— تو که می‌دونی مریضه، به حرفاش اهمیت نده!

نالیدم: نمی‌شه... مثلاً وقتی می‌گه داری چاق می‌شی، چیزی رو که خودم نگرانم می‌گه. نمی‌شه مهران.

چشمانش را درشت می‌کند و می‌خندد: داری چاق می‌شی؟ لپاتو آب کردی که! اون لپای نازنین رو.

می‌خندم. انگار جادو می‌کند! همان جمله‌اش برای بهتر شدن حالم کافی ست. اشاره شوخش به گونه‌های برجسته‌ام! او می‌داند چطور حال یک زن

را خوب کند. عجیب نیست که پروانه برایش جان می‌دهد.

گاز دیگری به برش پیتزا می‌زنم. خوشمزه است. مژده صبح تا به حال کلی تبلیغ دستپختش را کرده و الان هم زیر چشمی خوردنم را نگاه می‌کند و منتظر اظهارنظرم است.

— هوم... چطوره؟! کله تو که می‌تونی تکون بدی مادرا!

ول کن معامله نیست. سرم را به تایید تکان می‌دهم و او بلافاصله قری به گردنش می‌دهد.

— ما اینیم دیگه، دیشب معین انگشتاشم خورد. خاله‌ت اینا رفتن؟

چانه‌ام را بالا می‌اندازم و لقمه‌ام را فرو می‌دهم: نه، دیشب خونه ما موندن. نگاهم روی برش‌های خوش‌قیافه و خوشمزه پیتزاست و با خودم کلنجار می‌روم تکه‌ای دیگر بردارم یا نه!

— بخور چرا استخاره می‌کنی!

تصمیم می‌گیرم نخورم. ظرف را سمت خودش برمی‌گردانم.

— دستت درد نکنه. داشتی گرمشون می‌کردی نصرتی یکی دو بار سرک کشید ببینه چیه! می‌خوای بقیه‌اش رو بذاری برای اون؟

اخم‌های مژده درهم می‌رود. پیشنهاد نابجایی داده‌ام. مژده تنها خوراکی‌ای که می‌تواند به نصرتی بدهد چیزی آلوده به زهر است!

— کوفت بخوره! بریزمشون سطل آشغال بهتر از اینه که بره تو شیکم این مرتیکه بی‌ادب.

آرام می‌گویم: هیس... الان می‌شنوه، میاد یه چیزی می‌گه!

— غلط می‌کنه. بیاد بگه ببینه چیکارش می‌کنم.

نیم‌خیز می‌شوم. دستم پیش می‌رود تا چنگال‌ها را بردارم که مژده مانع می‌شود.

— نمی‌شوریشونا.

— چشم... می‌ذارم تو سینک.

— آبارکلا! اینا هم بمونه برای فردا ناهارمون.

چه خوب که فردا هم می‌توانیم از آن پیتزای خوشمزه بخوریم و چه خوب‌تر

که قرار است باز هم مهران را ببینیم. امروز که بیرون می‌آمدم به نظر دیگر هوا گرفته نبود، امروز از آن روزهایی نبود که انگار هنوز روز نشده!

موقع بیرون رفتن از آبدارخانه با نصرتی روبرو می‌شویم. سینی خالی دستش است.

— آقای نصرتی بی‌زحمت اون چایی جوشیده رو خالی کن یه چای تازه دم کن برامون بیار.

نصرتی اخم‌هایش را درهم می‌کشد و خشمگین به مژده نگاه می‌کند. چای‌اش جوشیده و کهنه است؛ اما این که چیز تازه‌ای نیست.

— چای مونده نیست خانوم. می‌گن نباید پشت‌بند غذا چایی خورد آه‌نو می‌سوزونه! نیم ساعت دیگه براتون میارم.

— شما اون تفاله‌ها رو بریز دور، تا چایی دم بکشد غذای ما هم هضم شده. سمت نصرتی چرخیده و سر جنگ دارد! کنار گوشش نجوا می‌کنم: بیا بریم.

بیا الان اوجی پاچه‌مون رو می‌گیره.

چشمانمان سمت میز اوجی می‌رود. واقعاً نگاهمان می‌کند و من نمی‌دانم از کدام طرفی در بروم. مژده هم انگار کل کلش را فراموش کرده مثل برق و باد جلو می‌افتد و پشت باجه‌اش می‌نشیند.

— آگه من یه روز اون تفاله چایی‌ها رو نکردم تو حلق این نصرتی. انقدر که سق تو سیاهه!

نگاهم را از مونیتور مقابلم می‌گیرم و متعجب نگاهش می‌کنم. این وسط من سر پیازم یا ته پیاز؟!

— ها؟ چیه؟ تو نفوس بد زدی این عزرائیل کلش رو چرخوند دیگه!

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم.

ادامه می‌دهد: از فردا فلاسک میارم با چایی کیسه‌ای و خلاص! حالا ببین.

ترغیب‌کننده و راضی می‌گویم: بی‌زحمت نسکافه و شکلاتم بیار.

صدای اعلام شماره‌ای می‌آید و آقای پیری روی صندلی مقابل مژده می‌نشیند. برگه‌های پخش و پلائی روی میز را دسته می‌کنم و نگاهم می‌رود

سمت ساعت. از صبح تا به حال خبری از خانه نیست که این هم می‌تواند خوب باشد و هم بد. یا اوضاع آرام است و یا این که امیرحسین و بابا دسته‌گلی به آب

داده‌اند و همه مشغول رفع و رجوع آن هستند! می‌دانم مهران تا غروب بیرون است. تصمیم می‌گیرم من هم به جای خانه، سری به آرایشگاه بزنم. گوشی داخل

جیب مانتو فرمم و بیره می‌رود. به قول مژده حتماً «نفوس بد زده» ام و مامان زنگ زده تا بابت چیزی که روحم هم از آن خبر ندارد داد و هوار راه بیندازد!

مهران است. زیاد پیش نمی‌آید با موبایلم تماس بگیرد. کمی نگران می‌شوم. اتفاقی برایش افتاده؟!

— هنوز بانکی؟

صدای همهمه و بوق ماشین می‌آید. جواب می‌دهم: آره... چیزی شده؟

— نه. می‌رم سمت خونه‌تون، پیام دنبالت؟

چه چیزی بهتر از این؟! اما شعبه بانک ما وسط انواع و اقسام طرح‌های ترافیکی است.

— این سمتی که نمی‌توننی بیای. خودم می‌آم.

صدایش شیطان می‌شود و انگار می‌خندد: بچه منو دست کم گرفتی! بldم از کدوم مسیر پیام.

— نیششوو... دوست پسرت بود؟!

مژده است که مراجعش رفته و مرا نگاه می‌کند. کاش مهران شوهر پروانه نبود، کاش شوهر هیچ‌کس نبود.

با همان لبخندی که جمع نمی‌شود، می‌گویم: به من می‌آد آخه؟!

— بس که بی‌عرضه‌ای. کی بود؟

باید چه می‌گفتم؟! این که برای دیدن شوهر خاله‌ام آن قدر هیجان‌زده‌ام؟!

— خالم بود. گفت میاد با هم بریم سمت خونه.

— آهان... پس برو ببینم آقای «دماغ» رو کدوم دنده تشریف دارن! می‌گم،

دوست پسر می‌خوای؟! بیا برو مخ همین حافظ‌خان رو بزن. آخ آگه بشه چی می‌شه.

چشمانش را خمار و آرزومند به اوجی می‌دوزد و آه پر حسرتی می‌کشد. بارها این پیشنهاد لوس و خنده‌دار را داده و بارها به این توصیه محالش

خندیدیم. کیفم را جمع می‌کنم و همان جا روی میز می‌گذارم. مژده تقریح‌کنان نگاهم می‌کند و من مصمم می‌روم تا ببینم جناب اوجی به قول مژده «روی کدام

دنده! است! سرش گرم موبایلش است و روی میزش خالی از برگه و پرونده.

سینه‌ام را صاف می‌کنم: آقای اوجی.

نگاهم می‌کند؛ کوتاه و گذرا. دوباره نگاهش می‌رود روی صفحه موبایل.

— من می‌تونم زودتر برم؟

می‌گوید: نیم ساعت دیگه.

— کسی منتظره، باید برم.

نگاهش موشکافانه بالا می‌آید. گوشی موبایلش را روی میز می‌گذارد.

معذب می‌شوم. آن نگاه‌های گذرا و بی تفاوتش را ترجیح می‌دهم.

با مکث چشم می‌گیرد و سمت سالن شعبه می‌گرداند: برگه مرخصی رو پر

کنین تشریف ببرین.

ایماء و اشاره‌های نامحسوس مزده به خنده‌ام می‌اندازد و امیدوارم اوجی

همچنان مشغول برانداز کردنم نباشد.

به سرعت کیفم را از روی میز برمی‌دارم و نمی‌ایستم. مهران منتظرم است.

آفتاب کم جانی می‌تابد و همین هم برای من سرمای غنیمت است.

زمستان با سرمای کم جان آغاز شده است. سعی می‌کنم وارد قسمت سایه

پیاذرو نشوم و تا آن جا که می‌توانم تند راه بروم. پراید نقره‌ای نبش خیابان

مقابل سطل زباله ایستاده است. نمی‌توانم لبخندم را پاک کنم. قبل از سوار شدن

نفس عمیقی می‌کشم تا تنفسم کمی آرام شود. کمی کج، رو به سمت در نشسته و

می‌خندد.

— پاتواز مرز آفتاب نیم قدمم تو سایه نداشتی.

— سلام... سرده خب!

— دماغشو... علیک سلام، بخاری رو بزدم؟!

کف ماشین را نگاه می‌کنم و کیفم را پایین می‌گذارم. سرحالم و دوست دارم

حرف بزدم: مگه ماشینتون بخاری هم داره؟!

سمتم نیم‌خیز می‌شود و شاکی می‌گوید: بچه پررو روتو کم کن دیگه، اومدم

دنبالت.

— نه جداً داره؟

همان‌طور که استارت می‌زند نگاه بدجنسی حواله‌ام می‌کند و هر دو شیشه

جلو را تا نیمه پایین می‌دهد.

— حالا تا برسیم بندری بزنی، حالت جا بیاد، زیونت کوتاه شه!

کم نمی‌آورم؛ اما با حرکت ماشین سوز سردی به داخل می‌آید. کاش شیشه‌ها

را بالا بکشد. تا به خانه برسیم از سرما قندیل می‌زنم.

— مگه کلاس نداشتی؟

— پیچوندمش.

دلم غنج می‌زند. مثلاً می‌توانم تصور کنم برای آمدن دنبال من کلاسش را

نرفته!

— این همه راه تا تهران اومدی اون وقت؟

— کار واجب داشتم.

— چه کار مهمی؟

فضای ماشین سرد است. کمی در خودم مچاله می‌شوم و شیشه سمت خود

را بالا می‌کشم.

— کم آوردی جوجه!

نوک بینی خودش هم کمی از سوز سرما سرخ شده و قیافه بامزه‌ای پیدا کرده.

شیشه سمت خودش را بالا می‌کشد و با اهرم روی داشبورد ور می‌رود. مسیرمان

سمت خانه نیست.

کنجکاو و متعجب به بیرون نگاه می‌کنم و می‌پرسم: خونه نمی‌ریم؟

امیدوارم بگوید نه! بد نیست مثلاً بگوید داریم برای ناهار جایی می‌رویم یا

مثلاً... چه می‌دانم، هر پیشنهاد دیگری به جز رفتن به خانه.

— می‌ریم خرید... می‌خوام برای پری طلا بخرم.

دلم می‌خواهد محو شوم. می‌خواهد برای پری جاننش به پاس صبوری برای

دو ماه دوری از خانواده جایزه بخرد؟

نگاه هیجان‌زده‌اش را سمتم می‌گرداند و با آن لبخند دندان‌نما و مضحکش

ادامه می‌دهد: تا به تو من بودجه داریم. چی بخریم؟!

حرفی برای گفتن ندارم. دلم می‌خواهد جیبم بزدم «من چه می‌دونم باید برای

آن پری جاننت چه چیزی جایزه بخری!»

— می‌شه دستبند خرید؟! یا مثلاً گردنبندی چیزی؟ کجا بریم اصلاً؟

آرزو مندم با بسته شدن در جعبه طلا ناکام می ماند و پلک هایم را برای چند ثانیه روی هم می فشارم. آن دستبند مال من نیست، مهران مال من نیست، این لحظات مال من نیستند. من سرگشته ام، من در برزخ سیاهی سرگشته مانده ام. نزدیک خانه می خواهم بایستاد تا پیاده شوم. با تمام حس های ضد و نقیضی که به پروانه دارم؛ اما باز هم دلم نمی خواهد حال بدی پیدا کند یا غمگین شود. مهران بی توجه به خواسته ام می رود تا مقابل در.

با اخم و کمی بداخلاق می گویم: نباید با هم بریم بالا.

یک تای ابرویش را بالا می برد: برو پایین دختر... خاله ات می فهمه این طلا خریدنه کار من نیست. اول و آخر لو می ریم، برو پایین. پروانه قطعاً می فهمد آن دستبند ظریف پسند شوهرش نیست! زنگ می زنگم و در دلم آرزو می کنم اوضاع میزان باشد و خانه در امن و امان تا حال خوشم نیرد.

در بدون سوال و جواب باز می شود. امیرحسین جلوی در واحد ایستاده، با تیشرتی آستین کوتاه و بدون شلوار.

— شلوارت کو پس؟!

سرش را پایین می اندازد و کنار می ایستد. بوی مواد شوینده از داخل به مشام می رسد. بنفشه داخل آشپزخانه پای سینک است و خبری از بقیه نیست. بلند سلام می کنم و مقابل امیرحسین می نشینم: بیا بغلم پسر قند و عسل. جلو می آید، دست هایش را دور گردنم گره می زند و چانه اش را روی شانه ام می گذارد. پاهایش سرد است. همراه امیرحسین برمی خیزم و با ایما و اشاره از بنفشه که جلوی ورودی آشپزخانه ایستاده، می پرسم چه شده است؟ بنفشه بداخلاق و بی حوصله لب می زند: دیشب تو جاش جیش کرده.

نیاز به توضیح اضافه ای نیست. کار همگی مان درآمده!

— مادر جون کو؟ خاله؟

— مادر جون صبح رفت خونه شون، خاله هم تو پارکینگ تشک می شوره.

مامانم حمومه.

— لباسای این بچه کو؟ سرما می خوره.

— تو بالکن آویزونه. نداشت بندازیم رو شوفاژ زودتر خشک بشه! بد قاطی

باید خودم را جمع و جور کنم. نباید واکنش بدی نشان دهم. مگر من همراهیش را، نزدیکیش را نمی خواستم؟! خب، حالا هم همراهش شده بودم دیگر. روی هوا بشکن می زند برای جلب نگاه گنگم که به هیچ زل زده.

— شیشه رو دادم پایین قهر کردی؟!

پشت هم پلک می زنگم تا اشکی که می آید تا بجوشد، پس بزنگم.

— نه، یه لحظه رفتم تو فکر حواسم نبود... چی گفتی؟

باور می کند، نگاهش را سمت خیابان برمی گرداند و دوباره می پرسد: کجا بریم؟

سه مغازه جواهر فروشی کنار هم و هر سه هم باز و خلوت. بی تمرکز نگاهم بین طلاها می چرخد و سعی می کنم به آن همه نزدیکی واکنشی نشان ندهم.

کنار گوشم خم شده روی ویتترین می گوید: اون انگشتره چطوره؟

رد نگاهش را می گیرم و به انگشتری بزرگ با پیچ و تابی عجیب و غریب می رسم. به نظرم زیبا نیست.

— نه.

آرام با شانه اش به شانه ام ضربه می زند و نجوا می کند: خوبه ها.

اگر به نظرش خیلی قشنگ است می تواند برود و برای پری اش بخرد! آن حجمی که من می بینم دست کم دو سه میلیونی پولش است.

— نمی دونم... بریم قیمت بگیریم.

حدس تقریباً درست است و مهران چشمانش را برایم به نشانه تعجب گرد می کند و من در جا تصمیم می گیرم بداخلاق نکنم و از لحظه هایم استفاده کنم. تصمیم هایم برای فراموش کردن مهران هم می توانند برای چند ساعت بروند به درک!

دانه دانه طلاهای داخل ویتترین را می بینم و می خندیم. با یک میلیون تومان مهران و البته با اشتهای خویش در انتخاب طلا بعید است که چیزی پیدا کند. وادارش می کنم ساکت بماند و انتخاب را به من واگذار کند. دستبند ظریفی را با آویزی از قلب های کوچک می پسندم و او هم غر می زند همان یک ذره طلا را برای زن عزیزش بخرد؟! و من بی اعتنا به او دستبند را روی میچم امتحان می کنم. می توان تصور کرد آن دستبند برای من است و مهران شوهر خاله ام نیست. نگاه

کرده... طفلک خاله پروانه.

از آشپزخانه خارج می شود و می گوید: ناهارم نداریم. من دارم می رم.

— ساعت چهار بعدازظهر و ناهار هم نداریم؟ تا این موقع روز بچه رو گرسنه نگه داشتین؟

بنفشه وارد اتاق می شود و در را می بندد و مراگیچ و سردرگم به جا می گذارد. باید بجنبم و چیزی برای خوردن آماده کنم. امیرحسین را زمین می گذارم و سمت تلویزیون روشن هلش می دهم.

— بشین این جا برات پتو بیارم.

— خاله فاطمی گفته رو مبلا نشینم... نجسدم.

دلیم می خواهد هوار بکشم. دیوانه کردن ما به سرانجام رسید و حالا نوبت دیوانه کردن این بچه چهار ساله است!

— نه عزیزم الان دیگه رفتی حموم تمیزی... بشین کارتون ببین.

در واحد باز می شود و اول خاله پروانه و بعد مهران وارد می شوند. پروانه خسته و عصبی است. احساس عذاب وجدان دارم. سلام می کنم. مهران کنارش می ایستاد. دستش دور شانه های پروانه حلقه شده و پروانه سرش را به جایی نزدیک شانه اش تکیه می زند. مهران راه می افتاد و او را هم همراه خود به طرف مبل می کشد و من دستپاچه برمی گردم تا به سمت اتاق بروم.

— شبنم خانوم... اون امانتی ما رو بده.

قرار بود دستبند را در یک فرصت مناسب داخل کیف پروانه بگذاریم تا غافلگیر شود ولی انگار مهران می خواهد حال ناخوش همسرش را همین الان خوش کند! پروانه تکیه اش را از سینه شوهرش گرفته و روی مبل صاف نشسته. چشمانش می درخشند و دیگر اثری از کلافگی در آن ها نیست. بسته را از کیف بیرون آورده و روی میز مقابلش می گذارم.

— مبارک باشه.

نجوا می کند: مهران.

— ناقابله عزیزم... زحمت انتخابش افتاد گردن شبنم.

هر دو می خندند و من فرار می کنم از حس این همه صمیمیت و لبخند. امیرحسین خواب آلود محو تلویزیون است. باید چیزی روی پاهای برهنه پسرک

بیندازم، باید چیزی روی حس های احمقانه و بی سرانجام خودم بیندازم، باید فرار کنم.

بنفشه مقابل آینه ایستاده، کاش زودتر برود. می چرخم تا در را ببندم. مهران پروانه را در آغوش گرفته. دستش می آید و روی موهای درهم و برهم همسرش می نشیند و انگشتانش لابلای موها می خزند و نگاه من میخ آن تنگ در آغوش کشیده شدن است و بی شک آن قدر حسرت زده که سنگینش سر فرود آمده مهران را بالا می آورد. باید در را ببندم؛ اما چرا نمی توانم؟ زمان از حرکت ایستاده است انگار.

از عصر تا به حال نگاه های خیره مهران را تحمل می کنم. زیر ذره بین چشمانش گیر افتاده ام و نگاهش همه جا دنبالم کشیده می شود. یک ساعت است که داخل آشپزخانه مخفی ام تا بلکه نفس حبس شده ام را کمی آسوده رها کنم.

خاله پروانه و مامان صلح کرده اند و گرم صحبت اند. امیرحسین بی نوا هم لباس هایش را بدست آورده و آن نیم روز ناراحت کننده را فراموش کرده. سس سالاد را می چشم و نگاهم می رود روی بابا که کنار ورودی آشپزخانه ایستاده است و این پا و آن پا می کند. می خواهد که نزدیک تر شوم. حتماً گرسنه است. پدرم قد بلند است و من و بنفشه هر دو قد بلندمان را از او به ارث برده ایم. کنارش که می ایستم تا زیر چانه اش می رسم.

— شام چی شد پس؟

حدسم درست است. عادت به دیر شام خوردن و دیر خوابیدن ندارد و ساعت از ده گذشته!

— دیگه آماده ست.

کمی اخم هایش از هم باز می شود و می گوید: سفره رو بده.

بابا سفره به دست سمت هال برمی گردد و مامان گوشه آشپزخانه بگیرم می اندازد!

— سر خود چرا سفره دادی بیره؟!

همه چیز آماده است و نمی دانم این بازخواست برای چیست.

— ساعت ده و نیمه مامان جان، خاله اینا می خوان برن.

چپ چپ نگاهم می کند: به بابات گفتم بره دوغ و دلستر بخره... خرید؟

مثل همیشه باز هم همان لج بازی های بچگانه و بیهوده.
— مامان... زشته.

— انقدر پشت بابات در بیا تا بمیری. تو پارچ آب بریز.

اخم کرده و بدخلق برمی گردد پای گاز برای کشیدن غذا. پروانه مشغول شمردن قاشق و چنگال است و نگاهش به سیب زمینی های در حال سرخ شدن. دسته بشقاب ها را برمی دارم؛ تا می چرخم که بیرون بروم و مهران راه عبورم را بسته و من دلم فرو می ریزد. چند قدم آن طرف تر پروانه و مادرم ایستاده اند و پدرم و بنفشه هم ممکن است هر آن رد شوند.

زیر لب می گویم: ببخشید.

می خواهم عبور کنم. دسته بشقاب ها را می گیرد؛ اما یک سانت هم جابجا نمی شود.

— چرا فرار می کنی تو؟

پس حدسم درست بوده! مهران آن نگاه خیره را دیده. در تله اش نمی افتم. باید انکار کنم. اگر چیزی حدس بزند و آبرویم را ببرد؟ وای!

— فرار؟! نه... چرا فرار؟

تا آن جایی که می توانم از ارتباط چشمی با مهران حذر می کنم. مامان با سینی کاسه های ماست ایستاده و من بهانه خوبی برای فرار پیدا کرده ام. دستش را روی بازویم می گذارد و مانع دور شدنم می شود. مامان اشاره می کند که سینی را بردارم و داخل آشپزخانه برمی گردد.

آرام زمزمه می کند: بعد شام می رم تو بالکن یه پک سیگار بکش. بیا حرف بزنیم.

و بازویم را رها می کند. سمت پیشخوان پا تند می کنم و دسته های سینی را در مشت می گیرم. صدای ضربان بی امان قلبم را می شنوم. مهران چه می خواهد بگوید؟ می خواهد تویبخم کند یا تهدید؟ صد سال سیاه هم به آن بالکن نمی روم. من حتی توان نگاه کردن به چشمان مهران را هم ندارم. نباید دوستش می داشتم، نباید به احساسم پروبال می دادم. لعنت به آن سال های صمیمیت، لعنت به زمزمه های پر هیجان پروانه!

سر سفره که می نشینم تقریباً غذا خوردنش به نیمه رسیده است. بشقاب

ته دیگ را روی سفره می گذارم و هنوز دستم را جدا نکرده ام که مهران طرف دیگر بشقاب را می گیرد.

— عجب ته دیگی فاطمی خانوم! چرا زودتر این ته دیگو رو نکردین پس؟
انقدر پلو نمی خوردیم. به به!

به سرعت دستم را عقب می کشم، انگار جریان برق به بدنم متصل شده. بشقاب روی سفره برمی گردد. مادرم معترض و شماتتگر نامم را می خواند و من نگاهش نمی کنم، به هیچ کس نگاه نمی کنم.

بنفشه و خاله پروانه ظرف ها را می شویند و من اضافه غذاها را جابجا می کنم و بی حواس دور خودم می چرخم.

— خسته نباشید.

صدای مهران است. قابلمه مرغ کج می شود و آب مرغ روی لباسم شستک می زند.

— پروانه جان کارت تموم شده می خوای امیر رو بخوابون وقت رفتن گریه و زاری راه نندازه.

— میام الان... مهران شب بریم خونه مامان؟ فردا صبح می ریم خونه مامان
اینا. خب؟

صدایش ناز دارد و مهران می خندد.

— می خوای اصلاً خونه مامانم اینا نریم خانوم خانوما؟!

بنفشه سوت کش داری می زند: بگو چشم و خودتو خلاص کن مهران خان.
صداها در سرم همه می شوند و من زل زده ام به لکه نارنجی روی سارافون لی آبی تنم.

— چایی تو بساطت نداری شبنم خانوم؟

صدایش از کنار گوشم می آید! مگر بنفشه و پروانه در آشپزخانه نیستند؟!

— خاله و بنفشه کجا رفتن؟

چشمانم این بار به قابلمه خالی زل زده.

— به تو گفتن چایی بریز... کارشون تموم شد رفتن بیرون، نمی خوای یه چای به ما بدی؟ من موندم چایی بریزی ببرم.

آن بهت و گیجی از سرم می پرد و سمت کتری روی گاز می روم. مهران

همراهم می آید و به کابینت تکیه می زند. نگاهم از او بدون دیدنش عبور می کند و سمت هال می رود. پروانه نیست. چراغ دستشویی روشن است و بابا و بنفشه تلویزیون تماشا می کنند.

— چته شبنم؟

دارم با وسواس فنجان‌های از چای پر شده را داخل سینی می چینم و با تمام تمرکز سعی دارم فنجان‌ها در یک خط قرار بگیرند. می ترسم و از خود ترسویم بیزارم. سرم را بلند می کنم تا ببینمش. چشمانش کنجکاو و مهربان است؛ چشمانش سرزنش‌گر نیست.

— شبنم تو که...

جمله اش را تمام نمی کند و چه کار خوبی که ادامه نمی دهد.

می گویم: چای رو نمی بری؟

— فردا کلاس عصرم رو نمی رم. نرو، میام دنبالت.

— نه.

و مهران با سینی چای بیرون رفته است.

خاله پروانه ساک کوچکشان را کنار در می گذارد و سمت می آید و من از عصر تا به حال مانند مجرمی خیانت‌کار از او دور مانده‌ام.

— نمی تونی یه چند روز مرخصی بگیر یی با ما بریم اراک؟

عذاب وجدان هم به بقیه حس‌هایم اضافه می شود و بیچاره‌ام می کند: نمی شه خاله... ممنون.

— به مامانت گفتم یه آخر هفته پاشین بیاین... او مدنی شدین تو باهاشون برنگرد.

— چشم... ببخشید بابت امروز.

به مفهوم درک آرام پلک می زند. سال‌هاست که بیماری مادرم رفت و آمدهایمان را محدود کرده و سال‌هاست که اطرافیان نزدیک مدام گذشت می کنند و کارهایش را ندیده می گیرند. میچ دستش را بالا می آورد و روی دستبندش را نوازش می کند. دستبند دور مچش زیباست و روی پوست سفیدش می درخشد.

— این خیلی قشنگه! تمام خستگی در رفت، خوب شد مهران با تو رفت

خریدش. مرسی.

عذاب وجدان سر ریز می کند و شره‌هایش مثل مواد مذاب درونم را می سوزاند. می خواهم بگویم دور مچش زیبا است؛ اما زبانم انگار وزنه‌ای ست چند تنی در دهانم. شانهم را می گیرد و گونه‌ام را می بوسد. بدرقه‌شان می کنیم. لبخند عمیق مهران را می بینم و به روی خودم نمی آورم.

گوش‌هایم جروبحت پدر و مادرم را می شنود و نمی شنود. می خوابم و کابوس می بینم.

عروس شده‌ام، زیبا مثل ماه. این همه آینه، ده‌ها آینه دور و برم است، ده‌ها عروس داخلشان لبخند می زنند. آینه‌ها محو می شوند و ماشین سفیدی ظاهر می شود. مهران ایستاده کنار در عقبش. آرام در را باز کرده و دستش را سمتم دراز می کند. مهران دامادم است! از شادی قهقهه می زنم. می خواهم سوار شوم؛ اما پروانه با طرح لبخندی بی روح و چشمانی عروسکی روی صندلی دراز کشیده. او هم عروس است. پس چرا خوابیده؟ چرا چشمانش نگاه ندارد؟ چرا چشمانش شیشه‌ای است؟ مهران سمت ماشین هولم می دهد و من جیغ می زنم. جیغ می زنم. جیغ می زنم.

مقابل مهران در کافی شاپی همان حوالی بانک نشسته‌ام. ده دقیقه است هر دو ساکتیم! می دانستم که می آید و تمام روز با خودم کلنجار می رفتم که فرار کنم؛ اما همان جمله معروف و منطقی و لعنتی به ماندن مجابم کرد. «فرار راه‌حل هیچ چیز نیست!»

خودم را مجبور کردم به صورتم ماسک لبخند بزنم و تمام طول ساعت کاریم همان کارهای روتین و همیشگی را انجام دهم، با مژده درباره اتفاقات روزمره صحبت کنم و دو لیوان از آن چای بد بو و سیاه نصرتی را سر بکشم. بدون نگاه کردن به قیافه‌ام با همان صورت خسته و موهایی که نامرتب از اطراف مقنعه‌ام بیرون زده بود، از بانک خارج شدم. آماده بودم تا بفهمم مهران چه می گوید، چه می خواهد. آماده بودم که بفهمم مفهوم آن لبخند عمیق و چشمان مهربان دیشب چیست.

— حرف بزنیم.

نگاهم را از ناخن‌هایم که نیاز به سوهان کشیدن داشتند، گرفتم و با تاخیر بالا آوردم. لبخند می‌زد. دهانم را باز کردم تا باز هم انکار کنم! امروز آمده بودم تا فقط انکار کنم.

— در چه موردی؟!

روی میز ستم خم می‌شود و دستش را به طرف دستم جلو می‌آورد. نمی‌خواهم لمسم کند. دستم را پس می‌کشم و روی پایم، کنار دست دیگر می‌گذارم. دستش همان جا روی میز می‌ماند. کف دستش را روی رومی می‌گذارد و انگشتانش را از هم باز می‌کند. مثل همیشه تیشرت تنش است. می‌دانم به شدت گرمایی است. روی تیشرتش به عنوان لباس گرم فقط کاپشنی سبک و پاییزه به تن داشت. در دلم می‌نالم که «چقدر این تیشرت سبز و جین آبی جذابش کرده است!»

— در مورد چی دوست داری حرف بزنیم؟!

انگار قصد بازی دارد! می‌دانم که می‌داند. می‌شناسمش، آن قدر زیاد و عمیق که بعید می‌دانم در تصورش بگنجد. پنج سال را همیشه و همیشه از او شنیده بودم. شیطنتها، شوخی کردنها، محبتها، توجهاتش. لعنت به تمام آن جزئیات لعنتی!

— شروع کن، می‌دونی کلاسی رو که قیدش رو زدم چقدر مهم بود خانوم؟ آن قدر مهم که چند ساعت راه را از اراک تا این جا رانده بود. فقط نگاهش می‌کنم؛ مثل ابله‌ها. دلم می‌خواهد تمام موهای سرم را دانه دانه بکنم. من ابله چرا عاشق این مرد شده‌ام؟! چرا عاشق شوهر خاله‌ام شده‌ام؟!

— تو که انگار نمی‌خوای حرف بزنی؛ پس من می‌گم، سرت رو نندازی

پایینا... خب؟

آرام سرم را به عقب و جلو تکان می‌دهم و او لبخند می‌زند. پنجه‌هایش را روی میز در هم می‌پیچد. دیگر لبخند نمی‌زند و من می‌ترسم.

— شبنم تو هم... دوستم داری؟!

درست شنیده‌ام یا نه؟ گفت «تو هم!» موهایم شاخه شاخه از کنار مقنعه بیرون زده و من به این فکر می‌کنم که چه منظره زشتی برای دید مهران ساخته. عجولانه موهای گوشه صورتم را به داخل هول می‌دهم. سردی انگشتانم انگار به

اعصابم شوک وارد می‌کند و دلم می‌خواهد بلند شوم و از این کابوس پا به فرار بگذارم. نگاهش روی صورتم ثابت است و من حتی قدرت حرکت دادن مردمک‌هایم را هم ندارم.

— هفت سال پیش که برای اولین بار با پری دیدمت، ازت خوشم اومد... به نظرم بانمک بودی، خیلی خوشگل نه؛ اما خب خیلی بانمک... انقدر ساکت می‌نشستی که گاهی وقتا یادم می‌رفت اون دور و برایی. راستش اون اوایل پری رو دعوا می‌کردم که چرا تو همیشه همراهی، حوصله لورفتن و قشون‌کشی و داد و قال رو نداشتی؛ اما خاله‌ات بهت اعتماد داشت. می‌گفت از همه چیزش با خبری، نمی‌دونم کی و چطوری ازت خوشم اومد! تو اون قدر را هم که فکر می‌کردم ساکت و کم حرف نبودی. مگه نه؟!

درست می‌گفت من آن قدرها هم که نشان می‌دادم ساکت و کم حرف نبودم! کمی عقب می‌رود و دستانش را روی سینه‌اش گره می‌زند. منتظر جواب است! و من به هیچ عنوان قصد حرف زدن ندارم.

— به چند باری پروانه پیشنهاد داد با یکی از بچه‌ها آشنات کنم تا وقتی بیرون می‌ریم تنها نباشی ولی نمی‌شد. دوست نداشتم یکی دیگه باشه! به مدتی سر اون بگسیر و ببندا و مخالفتای حاج آقا خدا بیامرز و دائیت دیگه زیاد نمی‌دیدمت، پروانه گاهی می‌ومد؛ اما تو بیشتر وقتا نبودی، فراموش کردم که... ولی بعدش دم عروسیمون بازم سروکله‌ات پیدا شد.

می‌خندد و چشمک می‌زند. نگاهم می‌رود سمت آن تار موهای نقره‌ای روی شقیقه‌اش و بعد دوباره برمی‌گردد روی چشم‌هایش. بی‌حسم. هیچ چیز! نه خوب، نه بد. هیچ حسی ندارم. فقط می‌شنوم.

ادامه می‌دهد: الان پنج ساله من و پری عروسی کردیم. من عاشق پروانه‌م، می‌دونی، نه؟! همه شیطنتم رو گذاشتم کنار، به جز روزی یه نخ سیگار و تو، دیروز جلوی در اتاق میچتو گرفتم! خیلی هفت خطی... مودی آب زیرکاه.

در سرم صدای طبل می‌آید. مهران عاشق خاله‌ام است، همه شیطنتهایم را کنار گذاشته، به جز من و سیگار. دوستم دارد! بخندم یا گریه کنم؟! به جز من و سیگار! باید انکار کنم. من مهران را ترک می‌کنم. من دوست داشتنش را ترک می‌کنم.

زبان خشکم را روی لب‌هایم می‌کشم و می‌گویم: راجع به دیروز داری اشتباه می‌کنی.

لبخند می‌زند و جرعه‌ای از سر فنجانش می‌نوشد.

— عمراً آگه من اشتباه کنم! می‌شناسمت بچه جون، بزرگت کردم من.

من هم لبخند می‌زنم. نمی‌شناسم، دروغ می‌گویی، اشتباه می‌کند. اگر مرا می‌شناخت همان سال‌ها می‌فهمید که من احمق در سرم رقیب خاله‌ام هستم! اما من تا به حال توانسته‌ام همه چیز را مخفی کنم، باز هم می‌توانم.

می‌گویم: داری اشتباه می‌کنی، ما فامیلم، این حرفا... تمومش کن مهران.

و شیطانک درونم می‌غرد: «خفه شو... نباید تمومش کنه، تازه شروع شده.

مهران دوست داره!»

قلبم درد می‌گیرد، تیر می‌کشد و می‌سوزد. تازه مفهوم «فرو رفتن میله‌ای داغ در قلب» را می‌فهمم!

اخم‌هایش را درهم کشیده و حرف نمی‌زند. فقط نگاهم می‌کند، نمی‌دانم چند دقیقه است که در این حالیم!

— نمی‌خوام اذیتت کنم. می‌دونم داری دروغ می‌گی! کی قراره بفهمه از دوستی ما؟! من و تو با هم دوستیم. خاله‌تم می‌دونه، مگه نه؟ ما با هم دوست می‌مونیم تا وقتی ازدواج کنی. نه من قراره زندگیم رو خراب کنم نه تو آینده‌ات رو.

جان می‌کنم و می‌گویم: نه.

بلافاصله جوابم را می‌دهد: ما امشب می‌ریم سمت اراک، دو هفته دیگه بازم کلاس دارم تا اون موقع فکر کن... بهت زنگ می‌زنم. تو می‌دونی من پری رو چقدر دوست دارم، چقدر دویدم تا بهش رسیدم، تو قرار نیست به زندگی خاله‌ات آسیب بزنی، بهت قول می‌دم. ما فقط با هم دوست‌تر می‌شیم و صحبت می‌کنیم. این که عالی‌ه، نیست؟!!

نمی‌توانستم انکار کنم، این عالی بود. همان که در این پنج سال می‌خواستم؛ اما چرا در این لحظه بخصوص، در این دقایقی که تمام چیزی را که می‌خواستم در یک قدمی‌ام دارم، دیگر به نظرم عالی نمی‌رسد؟ می‌گردم دنبال واژه‌ای برای وصفش و «ترسناک» را برایش می‌یابم! تا به این لحظه همه چیز در سرم بوده، در

رویاهایم و فقط و فقط برای خودم و الان این رویاها آن قدر ملموس شده‌اند که به زبان آورده می‌شوند! چرا میان خیال و واقعیت این مقدار زیاد تفاوت است؟ چرا خیال‌هایمان شیرین‌تر و لطیف‌ترند؟ تمام این سال‌هایی را که با خیال داشتن مهران گذرانده بودم فقط من بودم و من! اما وای به این لحظه که رویاهایم تبدیل به کلمه شده بودند و در دسترس، تلخ شده بودند انگار. دلم می‌خواست به بیرون تعشان کنم. دلم می‌خواست مهران بشود همان شوهر جذاب و عاشق پیشه خاله پروانه و من با رازی مخفی در قلبم فقط شیفته نگاهش کنم!

— آقا مهران این حرفا، امروز، انگار نبوده. همین جا می‌مونه. تمومش کن لطفاً...

پوزخند می‌زند و می‌گوید: آقا مهران؟! ترسو.

ناراحت و دلگیر نمی‌شوم. درست می‌گویی که من ترسو هستم! احساس زن خانمان براندازی را دارم که تا به حال صدها مرد را از راه به در کرده! باید از خودم فرار کنم. از مهران مخفی شوم. از عذاب وجدان چشم داشتن به زندگی خاله‌ام بمیرم.

— بریم... تو ترسیدی، دو سه روز دیگه بهت زنگ می‌زنم حرف می‌زنیم، پاشو.

— شما برو... می‌خوام بشینم.

به ناخن‌هایم خیره‌ام. از گوشه چشم می‌بینم که آمده و کنارم ایستاده. آرام شانم را می‌فشارد و می‌رود. نمی‌دانم گفته «خداحافظ» یا نه! دلم یک نوشیدنی شیرین می‌خواهد. دهانم مزه استفراغ می‌دهد، مزه خیانت!

نگاهم می‌رود سمت پیشخوان و به مرد پشت پیشخوان اشاره می‌کنم و لب می‌زنم: یه چای لطفاً.

مرد جوانی می‌آید و میز را جمع می‌کند. همان مرد جوان با پیشبندی دور کمرش و سینی‌ای پر نقش و نگار برمی‌گردد و برایم روی میز قوری چای و ظرف نبات شاخه‌ای زرد زنگ و کاسه‌ای خرما می‌گذارد و می‌رود. نگاهش می‌کنم. قدش متوسط است، موهایش کم پشت و تنک. پوست سبزه‌ای دارد. دکمه‌های بالای پیراهنش را باز گذاشته و گردنبد کلفت سفیدی از گردنش آویزان است. شلوارش را نمی‌بینم. به همه جزئیات اطرافم دقت می‌کنم. باید سرم را پر

از فکر کنم تا حتی برای صدم ثانیه هم به آن چیزهایی که گفته شده و شنیده‌ام فکر نکنم. از پیشروی آن افکار می‌ترسم. فکر می‌کنم «مثل نقشه قتل می‌ماند!» یاد خواب دیشبم می‌افتم و می‌خندم؛ خنده‌ای هیستریک و ترسناک. از خودم می‌ترسم. میان خنده‌هایم به گریه می‌افتم و اشک روی گونه‌هایم راه می‌افتد.

در این دو روزی که از رفتن خانه پروانه گذشته تلاش کردم تا فکر نکنم و فکر کرده‌ام! مهران دیروز ساعت پنج و بیست دقیقه عصر زنگ زد و من تلفنش را جواب ندادم. ساعت پنج و سی و پنج دقیقه پیامی از طرفش برایم ارسال شد که کلمه کلمه‌اش را حفظ شدم، بس که خواندمش.

«چطور می‌خوای از خودت هم فرار کنی؟! به چیزهایی که هست اعتراف کن و از داشتنتون لذت ببر.»

آن قدر خوانده بودم که انگار روی سلول‌های مغزم حک شده بودند. مهران درست می‌گفت، من دوستش داشتم. نمی‌دانم شاید هم توهم دوست داشتش را داشتم! یا، مثلاً دلم می‌خواست دوست داشته شوم یا این که مثلاً حسرت عشقش را می‌خوردم یا یکی مثل او را برای خودم می‌خواستم یا نه... من داشتم دیوانه می‌شدم!

طبال‌ها از هر فرصتی برای کوبش طبل‌هایشان وسط مغز و امانده‌ام استفاده می‌کردند و من روی لبه جنون ایستاده بودم. همین دو دقیقه پیش به این نتیجه رسیده بودم که به جهنم. به مهران راستش را می‌گویم و از حضورش لذت می‌برم! گور بابای پری جانم هم کرده و همین پنج ثانیه پیش به خودم نهیب زده بودم: «خفه شو. انقدر لجن و آویزون شدی که قراره با مرد زنده‌دار رفیق بشی؟! عین زنای...»

چه جملات چندش‌آوری به خودم گفته بودم! چندشش آن قدر لزج بود که تمام دل و اندرونم را به گند کشیده بود.

با حرص آخرین تکه‌های لباس را از داخل لباسشویی بیرون کشیدم و دستمال مخصوصی را که باید با آن داخل مخزن لباسشویی را می‌ساییدم، روی سطح فلزی‌اش کشیدم و بعد هم روی شیشه‌اش. صدای حرکت آب گرم داخل

لوله‌هایی که سمت حمام می‌رفتند مثل هوهوی شوم جغد دیوانه‌ام می‌کرد. دقیقاً یک ساعت و پنجاه دقیقه بود که این صدا می‌آمد و انگار مادرم قصد تمام کردن شستشوی بی‌پایان آن پوست و موهای بدبخت را نداشت.

وقتی به خانه رسیدم تازه حمام کردنش تمام شده بود و چند ساعت بعد سر از دستشویی درآورده بود، چهل دقیقه تمام آن داخل مانده بود و بلافاصله بعدش به سمت حمام هجوم برده بود، فریاد زده بود سر تا پایش ترشح شده! زندگی مادرم خلاصه شده بود در دویدن بین حمام و دستشویی! زندگی من هم خلاصه شده بود در لباس‌ها و خانه‌ای که از شدت تمیزی کثیف و آلوده به نظر می‌رسید و مغزی که از شدت هرج و مرج ساکن و تهی شده بود. صدای هوهوی جریان آب قطع شد و من باید می‌جنبیدم و آن مشمای پر از لباس تمیز را برمی‌داشتم که داخل شکم ماشین لباسشویی بچپانم تا نمی‌دانم با آن همه پودر و آب و چرخش چه به روزشان بیاورد! شاید قرار بود چون تمیز بودند، کثیفشان کند. درست مثل من که قرار بود بعد از این کثیف شوم. با تمام سرعتم می‌دوم و مشما را برمی‌دارم. نه نیازی نیست عجله کنم! تازه مرحله دوم آبکشی شروع شده، تازه شیر آب متصل به شلنگ را باز کرده تا برای بار صدم خودش را آب بکشد بلکه باور کند دیگر آلوده به هیچ نوع چرک و ترشح و آلودگی‌ای نیست! برمی‌گردم به آشپزخانه و لباس‌ها را داخل ماشین می‌اندازم و کمی پودر داخل مخزنش می‌ریزم. نمی‌توانم که پودر نریزم، می‌آید و لباس‌ها را بو می‌کشد و وای به حال اگر بوی گند پودر را ندهد!

بنفشه یک ساعت قبل از دانشگاه برگشته و کم‌کم سروکله پدرم هم پیدا می‌شود. برای شام بسته‌ای سبزی کوکو از فریزر بیرون گذاشته و قبل از دویدنش سمت حمام دستور داده‌اند که برای شام بقیه کارها را انجام دهم. سبد لباس‌های شسته را برمی‌دارم تا ببرم و روی بقیه لباس‌های نیمه مرطوب روی بند رخت پهن کنم. جایگاه بند رخت معمولاً داخل اتاق ماست چرا که سرکار خانوم به بوی مواد شوینده آلرژی دارند و به عطسه می‌افتند. بنفشه لباس‌هایش را عوض کرده و روی تختش لم داده و با موبایلش سرگرم است. کلافه‌ام و دلم می‌خواهد دق دلی‌ام را سر کسی خالی کنم و چه کسی بهتر از خواهرم که تمام این یک ساعت را حتی زحمت نگاه کردن به اطراف را هم به خودش نداده.

— پاشو برو شام بذار بابا الان میاد.

نگاهم می‌کند و باز هم سرش می‌رود داخل گوشه.

سبد را روی زمین کنار بند رخت می‌کوبم دوباره تکرار می‌کنم: پاشو.

این بار بدون این که زحمت نگاه کردن به خودش بدهد زمزمه می‌کند: الان مامان خودش میاد. صدای زوزه لوله‌ها قطع شد.

— الان میاد بیرون غرغرش شروع می‌شه، پاشو بنفشه.

— چی می‌خواست بذاره؟

به لباس‌های روی بند رخت دست می‌کشم تا خشک‌هایش را بردارم: یه بسته سبزی گذاشته بیرون.

پوزخند می‌زند و با همان صدای آرام و نگاه خیره‌اش به صفحه گوشه می‌گوید: هنر کردن، افتادن تو زحمت که! اون وقت ناهار چی پختن؟

می‌گویم: پاشو لوس بازی درنیار، پاشو الان بابا میاد گناه داره.

خودش را روی تخت می‌کشد و پاهایش را آویزان می‌کند. نگاهم می‌رود به پاهای کشیده و لاغرش. اندامی که خوش‌فرم و متناسب است.

— موبایل زنگ خورد.

گوشه همراهش را داخل جیب شلوارک گرمکنش می‌اندازد و بیرون می‌رود. ندیده می‌دانم مهران زنگ زده! دلم نمی‌خواهد بروم و از حدسم مطمئن شوم. زل زده‌ام به گوشه روی پانتختی و چشم از آن برنمی‌دارم.

— شبیم.

صدای بلند بنفشه از جا می‌پراند. داخل آشپزخانه ایستاده و هوار می‌کشد. همان جا میخ شده به زمین، من هم مثل خودش فریاد می‌زنم: بله.

— تو این سبزی، پیازو سیب‌زمینی رنده کنم؟ تخم مرغ بزنم بریزم تو روغن؟! بلند می‌گویم: فقط یه پیاز کوچیک. صبر کن روغن داغ بشه، نمک و

زردچوبه یادت نره.

با نگاهی که مدام می‌رود سمت موبایل، لباس‌ها را روی هم پهن می‌کنم. باید به بنفشه تذکر بدهم به آن دستگیره‌های مخصوص سطح کابینت‌ها دست نزنند وگرنه حسابش با کرام‌الکاتبین است. نمی‌توانم در مقابل چک کردن گوشه همراهم مقاومت کنم. روی لبه تختم می‌نشینم و با تاخیر دست پیش می‌برم

سمت گوشه. چراغ سبز رنگ گوشه سمت راستش چشمک می‌زند. قفل صفحه را باز می‌کنم. یک تماس از دست رفته و یک پیام.

«این بار آگه جوابم رو ندی زنگ می‌زنم خونه تون.»

دو بار می‌خوانم، سه بار. تهدید می‌کند؟! چرا آنقدر پیگیر است؟ راست گفته که دوستم دارد؟! مگر یک مرد می‌تواند هم زمان دو زن را دوست داشته باشد؟ مگر می‌شود؟!

گوشه زنگ می‌خورد. خودش است. هول و دستپاچه می‌جهم به سمت در نیمه باز اتاق. بنفشه در آشپزخانه مشغول است و خبری هم از مامان نیست. در اتاق را می‌بندم و روی تخت بنفشه که مشرف به در است، می‌نشینم. باید جواب بدهم. نباید اجازه بدهم هیچ رد و اثری از این علاقه شوم برجا بماند. نباید پای خانواده‌ها به این ماجرا باز شود.

— خیلی بی‌معرفتی شبیم.

نمی‌دانم چه بگویم. نفسم را بی‌صدا بیرون می‌فرستم.

— هستی؟!

می‌گویم: بله.

نمی‌دانم شنیده یا نه. اما همین «بله» گفتن هم نهایت توانم برای حرف زدن بوده است. صدای ضربان قلبم در سرم طبل می‌کوبد.

— چرا تلفنمو جواب نمی‌دی؟ مگه لولو خورخورم؟ فقط می‌خوایم حرف بزیم، فقط همین.

زور می‌زنم تا بگویم: چه حرفی؟!

— از خودمون، قراره با هم دوست باشیم... مگه یه چیزایی بینمون نیست؟ خودم دیدم، نگو که نیست.

— شما پروانه رو داری، این حرفا...

میان حرفم می‌دود و کمی صدایش بالا می‌رود: من چاکر پری هم هستم. تو مگه می‌خوای جای اونو تنگ کنی؟ مگه این چند سال که دوست داشتم جاش تنگ شده بود؟! خر نشو شبیم.

می‌نالم: غیر ممکنه.

و زمزمه می‌کند: چی عزیزم؟

کاش پروانه، خاله پروانه‌ام نبود. خب چه فرقی می‌کند؟! در هر حال پای زنی دیگر در میان بود. من یک چنین آدم کثیفی بودم. سمت قلب پروانه چنگ می‌انداختم تا بخشی از آن را از جا بکنم!

پروانه، خاله‌جان عاشق پیشه‌ام! آخر چرا از بوسه‌هایش برایم گفתי، از آغوش گرفتن‌هایش، از نجوهای شبانه‌اش، از آن شب‌های طولانی‌تان! چرا برایم گفתי؟! چرا باعث آن نگاه حسرت بار شدی تا مهرانت ببیندش؟ چرا کاری کردی بخوام عین عجزه‌ای هر جایی برای تصاحب عشقت خیز بردارم؟ تصاحب عشقت؟! نه... من گفتار نیستم، یعنی می‌توانم باشم؟

مقابل شعبه رسیده‌ام. فاصله ایستگاه مترو را تا بانک پیاده آمده‌ام و به هیچ چیز مهمی فکر نکرده‌ام! تمام هفته اخیر را طبق برنامه برای رسیدن به محل کارم و برگشتن به خانه از اتوبوس و مترو استفاده کرده و گاهی هم مثل امروز تکه‌ای از راه را پیاده آمده‌ام. دلم می‌خواهد فکر کنم؛ اما انگار قوه تفکر را از دست داده‌ام. در سرم هرج و مرج است. مهران هر روز زنگ می‌زند و خیلی عادی احوالپرسی می‌کند و می‌پرسد که روزم را چگونه گذرانده‌ام؟ دیگر مثل سابق نگاهم به تلفن همراهم وقت زنگ خوردن، وقتی که شماره مهران روی صفحه‌اش ظاهر می‌شود، نگاه به یک جانور موذی نیست و این بسیار خردکننده و عذاب‌آور است. آن دو سه روز اول بعد از رفتنشان را که آن عذاب وجدانی کور کننده‌گیرم بود و آن کابوس‌های ترسناک مخمل خواب شبم را بیشتر دوست داشتم. من این آرامش بی‌عار را نمی‌خواهم؛ اما انگار مثل کرم می‌لولد و پیش روی می‌کند و من بی‌حس پذیرایش هستم و نمی‌خواهم که باشم!

موتور پناهنده به علمک‌گاز کنار شعبه زنجیر شده. لامپ‌های داخل روشن است و هوا گرفته و سرد است. روزهای آغازین آذر ماه را می‌گذرانیم و سرمایش شبیه سرمای چله زمستان است. دوباره از همان روزهایی ست که انگار روز نشده و من چقدر بی‌تفاوتم. سمند سفید و آشنایی کنار پیاده‌رو می‌ایستد و درش آرام باز می‌شود. ماشین معین همسر مزده است. پوزخند می‌زند. باز هم انگار شب خوبی را به شوهرش هدیه داده که آماده به خدمت، رسانده‌اش! مزده پیاده می‌شود و بدون این که مرا ببیند یقه بارانی چرمش را مرتب می‌کند و انگار

همان حس لزج چنندش چسبناک با شنیدن این «عزیزم» سمت گوشم و سرم هجوم می‌آورد. مهران حق ندارد این گونه ناجوانمردانه و سوسه‌ام کند. من این «عزیزم» آرام و زیبا را نمی‌خواهم. نمی‌خواهم؟! پس چرا فکر می‌کنم که بد چیزی هم نبوده؟ پس چرا آن قدر لزج و چسبناک است؟! — ببین شبم جان.

و ضربه کاری بعدی! «شبم جان» من شبم جانم شده‌ام؟! — ما یه حس‌هایی به هم داریم. خب درسته، به هیچ جا نمی‌رسه؛ اما یه مدت جفتمون حالمون خوب می‌مونه تا تو یکی رو پیدا کنی.

در سروصدای طبل داخل مغزم این سوال فریاد می‌کشد تا شنیده شود که «مگر او با پری‌اش حالش خوب نیست؟!» سایه‌ای از مقابل در عبور می‌کند و من صدای مامان را می‌شنوم. سایه می‌ایستد و در به داخل هول داده می‌شود. هر دو دستم می‌لرزد. در حین ارتکاب جرم مجرم باز شده است! گوش‌های شلواری می‌افتد و هر دو دستم را رویش می‌گذارم.

— شبم... لباسا رو پهن کردی؟

سرم را برایش تکان می‌دهم. روسریش را دور سرش پیچانده و یکی از تاپ و شلوارک‌های مرا پوشیده! بنفشه چه خوش شانس است که لباس‌هایش به سبزه مادرمان نمی‌خورد تا ظرف یک ماه فرسوده و از رده خارج شوند.

— چرا لباس خشکا رو انداختی رو تختت؟ پاشو تاشون کن... یه کاغذ قلم بردار بیا یه لیست برام بنویس؛ دستمال توالت و پودر و اینا تموم شده بدم بابات بخره.

باز هم سرم را تکان می‌دهم و مامان می‌رود. موبایل را مثل جانوری موذی از روی شلواری کنار می‌زنم و روی تخت می‌اندام. تماس قطع شده و من انگار از بازی مرگ برگشته‌ام که نفس تازه می‌کنم. حالم خوش نیست، چرا؟! مگر همین الان «عزیزم» و «جانم» نشنیده‌ام؟ مگر این «عزیزم» و «جانم» ها از طرف مرد محبوبم نبوده است؟ پس چرا حالم خوب نیست؟! مهران با ناجوانمردانه‌ترین شیوه بازی می‌کند. نباید به من عزیزم بگوید، آخر من دوست دارم «عزیزش» باشم! نه، دوست ندارم، متنفرم که «عزیزش» باشم. باز هم می‌خندم. چرا این روزها به چرت و پرت گویی افتاده‌ام؟ دارم دیوانه می‌شوم.

شوهرش صدایش زده که دوباره سرش را از در نیمه باز داخل می‌کند و در همان حالت دولا می‌ماند به حرف زدن.

کف دستم را روی شیشه مات در بزرگ و سنگین شعبه می‌گذارم و بلافاصله برش می‌دارم و دستگیره سرد کمی پایین‌ترش را لمس می‌کنم. شیشه‌ها تمیزند و حتماً نصرتی تازه پاکشان کرده. دستی کتفم را لمس می‌کند. مژده است.

— سلام، صبح زیبات بخیر نورانی خانوم.

حسابی سرحال است که با فامیلم شوخی می‌کند. سلام می‌دهم. صورتش آرایش مختصر و زیبایی دارد و موهای مش شده‌اش از کنار مقنعه‌اش مرتب بیرون آمده؛ برخلاف من که حتی کرم مرطوب کننده هم به صورتم نزده‌ام و موهایم را شان زده محکم پشت سرم بسته‌ام تا حتی یک تارش هم بیرون نیاید و صورتم را قلقلک ندهد.

کنار می‌ایستم و دسته در را رها می‌کنم. بی‌تعارف جلو می‌افتد و در را برایم باز نگه می‌دارد. فضای داخل هنوز هوا نگرفته و سرمایش فرقی با بیرون ندارد. بعضی از آقایان همکار برخلاف رویه همیشگی‌شان داخل آبدارخانه جمع نشده‌اند و پشت میزهایشان خمیازه می‌کشند و یکی شان هم که روی میزش پهن شده و پیداست خوابش نزدیک به عمیق شدن است. فضا به نظرم تاریک و کسالت‌بار است. درست مثل فصلی که در آن هستیم. مژده بلند سلام می‌کند و از نصرتی می‌خواهد باقی لامپ‌های سالن و پشت باجه‌ها را روشن کند. به جز آن همکارمان که دیگر مطمئنم خوابش کاملاً عمیق شده، بقیه جواب سلامش را می‌دهند و پناهنده از آبدارخانه به بیرون سرک می‌کشد.

— بفرمایید صبحانه خانوم زندیان، بفرمایید که امروز نون تازه گرفتم مخصوص خودت، نون داغم امروز انگار مشتری نداره!

مژده کنار گوشم زمزمه می‌کند: بدو بریم که چایی نصرتی تازه اولین قولش رو خورده. امروز آبدارخونه خلوته انگاری.

کیفم را روی صندلی گردانم می‌گذارم و دنبال مژده کشیده می‌شوم.

— امروز یه تیکه از این نون داغتون قسمت ما شد جناب پناهنده، می‌دونستم

قراره صبحونه رو با شما بخوریم پنیر می‌گرفتم. پنیر داری نصرتی؟

یکی از صندلی‌ها را بیرون می‌کشم و همان‌طور که می‌نشینم، خطاب به

پناهنده خندان تشکر می‌کنم. نصرتی بی‌اعتنا به مژده و سوالش تکه‌ای پنیر را سر چاقو زیر شیر آب می‌گیرد و داخل پیش‌دستی می‌اندازد. پناهنده تعظیم کوتاهی می‌کند و بشقاب پنیر و تکه‌ای نان را مقابلمان می‌گذارد.

— نوش جانتون... این حرفا چیه خانم؟ شماکه معمولاً افتخار هم سفره شدن با ما فقیر فقرا رو نمی‌دین! آقای مستوفی خوبین انشالله؟!

از هر فرصتی برای اشاره به مستوفی رفیق پدرم و رئیس یکی از دایره‌های ساختمان اداری بانک که توصیه‌ام را کرده بود، استفاده می‌کند! از تمام وقایع بانک خبر دارد؛ از احتمال عزل و نصب‌ها تا پاداش‌ها و توبیخ‌ها. به قول مژده پناهنده به مافیای زیرزمینی و مگوری بانک متصل است و آگاه از تمام اخبار بی‌ربط و با ربط!

تکه‌ای از گوشه برشته نان می‌کنم و زمزمه می‌کنم: ممنون، به لطف شما.

لقمه‌ام را در دهان می‌جویم و پیام مهران را در سرم.

«سلام گلم، صحبت بخیر... روز خوبی داشته باشی.»

جوابش را نداده‌ام و دروغ چرا از این لحن محبت‌آمیز و صبح بخیری که دریافت کرده‌ام یه نوک ناخن کیف کرده‌ام! تکه‌ای از برشته‌گی نان گلویم را می‌خراشد و پایین می‌رود. به سرفه می‌افتم و اشک چشمانم را تر می‌کند. سرفه امانم نمی‌دهد. مژده محکم به پشتم می‌کوبد و پناهنده لیوان چایم را برمی‌دارد و سمتم می‌گیرد. لعنت به من لعنتی که با آن صبح بخیر احمقانه اندازه نوک ناخن کیف کرده‌ام! نفسم که کمی به جا می‌آید سرم را از روی میز بلند می‌کنم. دو قطره اشک دیگر می‌چکد. نه از آن نم حاصل خراش گلویم، نه؛ این نم چشمانم حاصل خراش‌هایی است که خود به قلم می‌دهم. من آدم این راه نیستم. همان لحظه می‌فهمم. من جسارت خیانت به پروانه را ندارم. گلویم هنوز می‌سوزد و قلبم هم دردناک است. نمی‌توانم برای خودم اندازه دردش را به کلمه تبدیل کنم. گذشتن از پنج سال تصور و خیال عاشقی دردناک است. چشمانم را می‌بندم و عمیق نفس می‌کشم. نمی‌توانم به فکر کردن در موردش ادامه دهم. می‌گذارمش برای بعد!

لب‌هایم کمی به بالا انحنا پیدا می‌کند و برای اطمینان خاطر دادن به مژده

سری تکان می‌دهم: خوبم.